

گلچین شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی  
دقتر دوم



# فهرست مطالب

۱	..... سرآغاز
۴	..... حلال ماه
۶	..... مارذو
۷	..... عیسی وزنده کردن مردگان
۷	..... صوفی و خادم
۱۳	..... بازو پیرزن
۱۵	..... کودک حلوا فروش
۲۰	..... شیرد تاریکی
۲۱	..... فروختن بهیمه مسافر
۲۳	..... مجلس وقاضی
۲۸	..... اگر گفتن
۲۹	..... کشتن نفس
۳۰	..... دو غلام پادشاه
۳۴	..... حشم و غلام خاص
۳۵	..... بازو بخدان
۳۷	..... تشنه بر دیوار
۳۸	..... مرد خارب نشان

۴۱	..... امتحان کردن لقمان
۴۵	..... قاری و فلسفی
۴۷	..... موسی و شبان
۵۱	..... مار و مرد خخته
۵۳	..... وفای خرس
۵۴	..... دو کوری
۵۶	..... موسی و کوساله پرست
۵۶	..... جالینوس و دیوانه
۵۷	..... زارغ و لک لک
۵۹	..... پیامبر و صحابی بیمار
۵۹	..... عیادت موسی
۶۰	..... باغبان و صوفی و فقیه و علوی
۶۲	..... طواف بایزید
۶۲	..... خانه نو میرد
۶۵	..... عاقل مجنون نما
۶۶	..... مست و محتسب
۷۳	..... ابلیس و معاویه
۷۶	..... نکات قاضی
۷۷	..... حسرت برفوت نماز
۷۹	..... دزد و صاحبخانه
۸۱	..... مسجد ضرار
۸۳	..... شکر کم شده
۸۴	..... مترود شدن در مذهب ها

۸۵	.....	ظاهر شدن خیر و شر
۸۹	.....	چار هندو
۹۰	.....	قصد کردن غزان
۹۱	.....	پیر مرد و طیب
۹۲	.....	کودک و جوجی
۹۴	.....	سوار و تیر انداز
۹۵	.....	اعرابی و فیلسوف
۹۷	.....	ابراهیم ادهم
۹۸	.....	منور شدن عارف
۱۰۰	.....	شیخ و بیگانه
۱۰۲	.....	شعب و مرد گناه کار
۱۰۶	.....	نار پیامبر
۱۰۷	.....	موش و شتر
۱۱۰	.....	درویش در کشتی
۱۱۲	.....	اعتدال صوفی
۱۱۵	.....	دعوی صدق
۱۱۷	.....	سجده یحیی بر مسیح
۱۲۰	.....	درخت جاودانگی
۱۲۳	.....	نزاع انگور
۱۲۵	.....	انصار و رسول
۱۲۸	.....	بط بچگان و مرغ
۱۳۰	.....	حاجیان و زاهد

## سرآغاز

مدتی این شوی تا خیر شد	مهلّتی بایست تا خون شیر شد
تا نژاید بخت تو فرزند نو	خون نکرد شیر شیرین خوش شنو
بلبلی ز یخا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
چشم بند آن جهان حلق و دمان	این دمان بر بند تا بینی عیان
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر بخت طوق نفس
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پیمانی نکلفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جز وی عاقل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدایار تو بود
آنکه در خلوت نظر برد و خست	آخر آن را هم زیار آموختست
خلوت از اغیار باید نه زیار	پوستین بهر دی آمده بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تو ست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
چون که مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه است جان را در حزن	در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نوشد روی خود را در دمت	دم فرو خوردن نباید هر دمت

آن درختی کو شود یار جفت	از هوای خوش ز سرتاپا کشفست
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر کلاف
گفت یار بد بلا آشفستست	چونکه او آمد طریقم خفتست
خواب بیدار است چون باد انشت	وای بیداری که با نادان نشست
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سر است	روز و شب کردار او روشن کر است
راه حس راه خراست ای سوار	ای خزان را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این سها چو مس
روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار
پرده های دیده را داروی صبر	هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم بسینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
او جمیست و محب للجمال	کی جوان نوگزیند سپر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان	طیبات و طیسین بروی بخوان
در جهان هر چیز خیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
ناریان مر ناریان را جاذب اند	نوریان مر نوریان را طالب اند
چشم بازار تاسه گیرد مروت را	دانک چشم دل بستی برگشا
کی بنیم روی خود را ای عجب	تا چه رنگم به چو روزم یا چو شب
آینه جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد زان دیار

زین طلب بنده به کوی تو رسید	درد مریم را به خرابان کشید
آینه کُلی تو را دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	درد و چشمش راه روشن یافتم
درد و چشم غیر من تو نقش خود	گر بینی آن خیالی دان ورد
چشمشان خانه خیاست و عدم	نیستهارا هست میند لا جرم
چشم من چون سرمه دید از دوا بحلال	خانه، بستیت نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	در خیالت کو حری باشد چو چشم
یشم را آنکه شناسی از کمر	کز خیال خود کنی کُلی عبر
یک حکایت بشنوی کو هر شناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس



## هلال ماه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید	گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من مینا ترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بال	آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او ترک کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از کمان
چون یکی مو کز شد او را راه زد	تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کز چون پرده کردون بود	چون همه اجزات کز شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان	سرکش ای راست روز آن آستان
هر که بانارستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عطلش دنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن رو باه بازی شیر باش
آتش اندر زن به کرگان چون سپند	زانکه آن کرگان عدو یوسفند
جان بابا کویدت ابلیس هین	تا به دم بغیر بدت دیو لعین
این چنین تبلیس بابا بات کرد	آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستت این غراب	تو مبین بازی به چشم نیم خواب
زانکه فرزین بند داند بسی	که بگیرد دگر گویت چون خسی
دگر گلو ماند خس او سالها	چست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چه هست ای بی ثبات  
در گلویت مانع آب حیات  
کر بردمالت عدوی پر فنی  
ره زنی را برده باشد ره زنی

## مار دزد

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارسید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعای خواستی جانم ازو	کش بیایم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می نشود نیردان پاک

## عیسی وزنده کردن مردگان

کشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان مرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش دراک تر
عمر بایست تا دم پاک شد	تا این مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را داستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست	میل این ابله دین بیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را را که دست او	مرده بیکانه را جوید رفو
گفت حق ادبار که ادبار جوست	خار روئیده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کار در جهان	مان و مان او را مجود گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ورسوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی

\*\*\*

صوفی و خادم

صوفی می‌گشت در دور افت	تا شبی در خانقاهی شد قمت
یک بهیمه داشت در آخر بست	اوبه صدر صفه بایاران نشست
پس مراقب گشت بایاران خویش	دقتری باشد حضور یار پیش
دقتر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسید، بچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم
بچو صیادی سوی اشکار شد	کام آهودید و بر آثار شد
چندگاهش کام آهود خورست	بعد از آن خود ناف آهور، بهرست
آن دلی کو مطلع مهاباست	بهر عارف تحت ابوابهاست
آنچه تو در آینه بینی عیان	پیراندر خشت میندیش از آن
پیرایشانند کین عالم نبود	جان ایشان بود در دیای خود
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تابه خلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند	بر ملایک خفیه خنک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد	پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند	پیشتر از دانه‌مانان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکر تبند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون ازین دورست مثل حل شود
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او	هر دو عالم چیست عکس خال او

نطق می خواهد که بشکافد تنم	چونکه من از خال خوش دم زخم
تا افزون از خویش باری می کشم	همچو موری اندرین خرمن خوشم
سوی آن افسانه بهر وصف حال	لازم آمد باز رفتن زین مقال
همچو طفلان تاکی از جوز و مویز	صوفی آن صورت پندار ای عزیز
کر تو مردی زین دو چیز اندر گذر	جسم ما جوز و مویز ست ای پسر
بگذراندم ترا از نه طبق	ور تواند رگ نذری اکرام حق
لیک بین از که جدا کن دانه را	بشو اکنون صورت افسانه را
چونکه در وجود و طرب آخر رسید	حلقه آن صوفیان مستفید
از بهیمه یاد آورد آن زمان	خوان بیاوردند بهر میهمان
راست کن بهر بهیمه گاه و جو	گفت خادم را که در آخر برو
از قدیم این کارها کار نیست	گفت لاحول این چه افزون گفتست
کان خر سیرست و دندانهاش ست	گفت تر کن آن جوش را از نخست
از من آموزند این ترتیبا	گفت لاحول این چه می گویی مها
داروی شبل به بر پشت ریش	گفت پالانش فرو نه پیش پیش
جنس تو همانم آمد صد هزار	گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
هست همان جان ما و خویش ما	جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت لاحول از تو مگر بگرفت شرم	گفت آبش ده و لیکن شیر کرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
ور بود تر زیر بروی خاک خشک	گفت جایش را بر لب از سنگ و پشک

بارسول اهل کتر کو سخن	گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار	گفت بتان شانه پشت خربجار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	خادم این گفت و میان را بست چست
خواب خرکوشی بدان صوفی بداد	رفت و از آخر نکرد او بیچ یاد
خواه‌های دید با چشم فرار	صوفی از ره مانده بود و شد دراز
پاره باز پشت و رانش می ربود	کان خرش در چنگ کرگی مانده بود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست	گفت لاحول این چه مالنحویاست
که به چاهی می افتاد و که بکو	باز می دید آن خرش در راه رو
فاتحه می خواند او و القارعه	کونه کون می دید ناخوش واقعه
رفته اند و جمله در با بسته اند	گفت چاره چیست یاران حسته اند
نه که با ما گشت هم نان و نمک	باز می گفت ای عجب آن خادمک
او چرا با من کند بر عکس کین	من نکردم با وی الا لطف و لین
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	باز می گفت آدم با لطف و جود
کو همی خواهد مر و مرا مرگ و درد	آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
بر برادر این چنین ظنم چراست	باز می گفت این گمان بد خطاست
کژ شده پالان دیده پالهنک	آن خر مسکین میان خاک و سنگ
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم بیاد بداد
کرد با خر آنچه زان سک می سزد	خر فروشان دوسه ز خمش سزد
رود افتادن گرفت او هر زمان	چونکه صوفی بر نشست و شد روان

هر زمانش خلق بر می داشتند	جمله رنجورش، می پنداشتند
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمی گفتی که سگر این خر قویست
گفت آن خر کوبه شب لاجول خورد	جز بدین شیوه نداندر راه کرد
آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جوامان
خانه دیوست دل های همه	کم پذیر از دیو مردم ددمه
از دم دیو آنکه اولاجول خورد	همچو آن خرد سر آید در نبرد
عشوه های یارب بنوش بین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاجول آر بین	آداما ابلیس را در مار بین
دم دهد کوید تو را ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای او کز دشمنان افیون چشد
همچو شیر صید خود را خویش کن	ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان	بی کسی بهتر از عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی	جوهر خود را نیننی فرهی
مشک را بر تن مزین بردل بال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد	روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او	کند از فکر بی ایمان او
چون تو جز و دوزخی پس هوش دار	جز و سوی کل خود کسیر و قرار



تلمخ باتلمخ یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه ای	باقی تو استخوان و ریشه ای
کرگست اندیشه تو گلشنی	و ربود خاری تو همیشه گلشنی
طلبداد در پیش عطاران بسین	جنس را با جنس خود کرده قرین
طلبداد بکشت و جانهار میخندند	نیک و بد در هر کدو میخندند
حق فرستاد انبیا را با ورق	تا کنیز این دانه را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که مانیک و بدیم
زان سبب فرمود نردان والضحی	والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست	هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست	خود فاجه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الا فلین	پس فاجون خواست رب العالمین
هر عبارت خود نشان حالتیت	حال چون دست و عبارت آلتیت
بود انا الحق در لب مضمون نور	بود انا الله در لب فرعون زور
کو نداند نقص بر آلت نهند	سنگ بر گل زن تو آتش کی جند
دست و آلت همچو سنگ و آهنست	جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند	دو سه گویان هم یکی گویان شوند
پس کلام پاک در دلهای کور	می نباید می رود تا اصل نور
وان فنون دیو در دلهای کثر	می رود چون کنش کثر در پای کثر

چون تو نا احملی شود از تو ببری	گر چه حکمت را به تکرار آوری
ورچه می لانی بیانش می کنی	ورچه بنویسی نشانش می کنی
بند ما را بکشد و ز تو گریز	اوز تو رود کشد ای پرستیز
علم باشد مرغ دست آموز تو	ور نخوانی و ببیند سوز تو
همچو طاووسی به خانه روستا	اونباید پیش هر نا اوستا

\*\*\*

### باز و پیرزن

سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت	نه چنان بازیست کوازشه گریخت
دید آن باز خوش خوش زادر	تا که تتاجی نزد اولاد را
ناخنش بید و قوش کاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد
پرفرو د از حد و ناخن شد دراز	گفت نا اهلان نکرد دنت به ساز
سوی مادر آ که تمارت کند	دست هر نا اهل بیمارت کند
کثر رود جابل همیشه در طریق	مهر جابل را چنین دان ای رفیق
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد	روز شه در جست و جو بگاہ شد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد	دید ناله باز را در دود و دود کرد
که نباشی در وفای مادر دست	گفت هر چند این جزای کار تست
خیره بگریزد به خانه کنده پیر	این سزای آنکه از شاه خبیر
بی زبان می گفت من کردم گناه	باز می مالید بر بردست شاه
گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم	پس کجا زارد کجا نالد لئیم

ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند	لطف شه جان را جنایت جو کند
زشت آمد پیش آن زیبای ما	رو مکن زشتی که نیکبای ما
تو لو ای جرم از آن افراشتی	خدمت خود را سزا نداشتی
زان دعا کردن دلت مغرور شد	چون تو را ذکر و دعا دستور شد
ای بسا کوزین گمان افتد جدا	هم سخن دیدی تو خود را با خدا
خوشتن بشناس و نیکوتر نشین	گر چه با تو شه نشیند بر زمین
توبه کردم نو مسلمان می شوم	باز گفت ای شه پیمان می شوم
گر ز مستی کثرتش پذیر	آنکه تو مستش کنی و شیر گیر
بر کنم من پرچم خورشید را	گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
چرخ بازی کم کند در بازییم	در چه پریم رفت چون بوازییم
کردی کلکی علما بشکنم	گر کمتر بخشیم که را برکنم
بر همه آفاق تنها بر زد دست	هر رسولی یک تنه کان در زد دست
تا که یارب کوی کشند امتان	چند بت بشکست احمد در جهان
می پرستیدی چو اجدادت صنم	گر بودی کوشش احمد تو هم
تا بدانی حق او را بر ارمم	این سرت و ارست از سجده صنم
کز بت باطن همت بر ماند او	گر بگویی شکر این رستن بگو
هم بدان قوت تو دل را وار مان	مر سرت را چون رمانید از بتان
کنز پدر میراث معش یافتی	سر ز شکر دین از آن بر تافتی
رستی جان کند و جان یافت زال	مرد میراثی چه داند قدر مال

چون بگریانم بخوشد رحمت      آن خروشنده بنوشد نعمتم  
رحمت موقوف آن خوش کریه است      چون کریست از بحر رحمت موج حاست

\*\*\*

### کودک حلوا فروش

بود شیخی دایما او وادار	از جوانمردی که بود آن نامدار
ده خزاران وام کردی از همان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته	جان و مال و خانه در باخته
گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می کنند ایدر دعا
کاشی خدا تو منفقان را ده خلف	ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد	خلق خود قربانی حلاق کرد
خلق پیش آورد اسماعیل وار	کار و بر حلقش نیار و کرد کار
شیخ وامی سالها این کار کرد	می سد می داد، همچون پای مرد
تنه می کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران کرد او بنشته جمع	شیخ بر خود خوش گذاران، همچو شمع
وام داران گشته نومید و ترش	درد و دلهای شد باد و دشتش
شیخ گفت این بدگمانان را نکمر	نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا از بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید و انگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بنخر

یک زمانی تنخ در من ننگند	تا غریبان چونکه آن حلوا خورند
تا خرد او جمله حلوا را به زر	در زمان خادم برون آمده در
گفت کودک نیم دینار وادند	گفت او را کو تر و حلوا به چند
نیم دینار و دهم دیگر گکو	گفت نه از صوفیان افزون مجو
تو بین اسرار سراندیش شیخ	او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
نک تبرک خوش خرید این را حلال	کرد اشارت با غریبان کین نوال
گفت دینار مده ای با خرد	چون طبق خالی شد آن کودک شد
وام دارم می روم سوی عدم	شیخ گفت از کجا آرم دم
ناله و گریه بر آورد و خنین	کودک از غم زد طبق را بر زمین
کای مرا بکسته بودی هر دو پای	می گریست از غن کدک های های
برد این خانقہ نکذ شستی	کاشکی من کرد گلخن کشتی
تو یقین دان که مرا استاد گشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
او مرا بکشد اجازت می دهی	گر روم من پیش او دست تهی
شیخ دیده بست و در وی ننگریست	تا نماز دیگر آن کودک گریست
در کشیده روی چون مه در محاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف
فارغ از تشنغ و گفت خاص و عام	باز دل خوش با اجل خوش شاد کام
از ترش رویی خلقتش چه کزند	آنکه جان در روی او خندد چون قد
کی خورد غم از فلک وز خشم او	آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
از سگان و عو عو ایشان چه باک	در شب مهتاب مه را بر سماک

سگ وظیفه خود به جامی آورد	مه وظیفه خود به رخ می گسترد
کارک خود می گزارد هر کسی	آب نگذارد صفا بهر کسی
خس خمانه می رود بر روی آب	آب صافی می رود بی اضطراب
بانگ سک هرگز رسد در گوش ماه؟	خاصه ماهی کو بود خاص اله
شد ناز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر کف ز پیش حاتم
صاحب مالی و حالی پیش پیر	هدیه بفرستاد کز وی بد خیر
چار صد دینار بر گوشه طبق	نیم دینار دیگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد و رو	خلق دیدند آن کرامت را از رو
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سرشچان و شایان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز	ای خداوند خداوندان راز
ماند نستیم ما را عفو کن	بس پراننده که رفت از ما سخن
ما که کوران عصابا می زنیم	لاجرم قنیلهارا بشکنیم
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من به حل کردم شمار آن حلال
سراین آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کو دگست
تا نگرید کودک حلوا فروش	بحر رحمت دنی آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم توست	کام خود موقوف زاری دان دست
گر بهی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگیر میان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن بحال
گر بیند نور حق خود چه غمت	در وصال حق دو دیده چه کمست
در نخواهد دید حق را کو برو	این چنین چشم شقی کو کور شو
بر دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش

\*\*\*

خواند عسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه	پنجه ای زد کرد نقش راتباه
کله اش بر کند مغزش ریخت زود	مغز حوزی کا ندرو مغزی نبود
بین سک نفس تو را زنده خواه	کو حد و جان تو ست از دیگرگاه
دیده آبر دیگران نوحه گری	مدتی بشین و بر خود می گری
ز ابر گریان شاخ سبز تر شود	ز آنکه شمع از کیه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	ز آنکه تو او لیتری اندر خنین
ز آنکه بر دل نقش تقلید ست بند	رو به آب چشم بندش را برند
ز آنکه تقلید آفت هر نیکو است	که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقه است	کین چو داوود دست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مؤمن خدا کویند لیک	در میان هر دو فرقی هست نیک

آن‌کدام‌کویده‌خدا از بهر نام      متقی‌کویده‌خدا از عین جان



## شیرد تاریکی

روستایی گاو در آخر بست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می بست شب آن کنج گاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو، گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی	زحره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین کتخ زان می خاروم	کو دین شب گاو می پنداروم
حق، همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره کشت طور؟
از من ار کوه احد واقف بدی	چشمه چشمه از جل خون آمدی
از پدر و ز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل دین پیچیده ای
گر توبی تقلید ازین واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

## فروختن بهیمه مسافر

صوفی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش	نه آنچنان صوفی که ما کتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خطا	چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کاد فقر آن یکن کفر ای میر
ای توانگر که تو سیری بین خند	بر کرشمی آن فقیر در دمند
از سر تقصیر آن صوفی ریمه	خر فروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
و آن مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا سقف شد پر دود و کرد
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر خنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی ماند	کرد از رخت آن مسافر می فشانند
رخت از حجره برون آورد او	تابه خر بر بند آن همراه جو
تا رسد در بهرمان او می شافت	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است	ز آنکه آب او دوش کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جگلی بجاست

گفت من خرابه تو بسپرده ام	من تو را بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار	آنچه بسپردم تو را واپس سپار
گفت پیغمبر که دست هر چه برد	بایدش در عاقبت واپس سپرد
گفت من مغلوب بودم، صوفیان	حمله آوردند و بودم بیم جان
گفت والله آدم من بارها	تا تو را واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	از همه کویندگان با ذوق تر
باز می گشتم که او خود واقفت	زین قضا را ضیعت مردی عارفت
گفت آن را حمله می گفتند خوش	مر مرا هم ذوق آمد گفتش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد	که دو صد لغت بر آن تقلید باد
تا نشد تحقیق از یاران مبر	از صدف مکمل، نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را	بر دران تو پرده های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع	عقل او بر بست از نور و لمع
یک حکایت گویمت بشنوبه هوش	تا بدانی که طمع شد بند کوش
هر که را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر
هر که از دیدار بر خوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنودم هوش حرص	در نیاید نکته ای در کوش حرص

## مفلس و قاضی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحمان بود	او که داپشمت اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پشت آید آفتی
بیچ کنجی بی دو و بی دام نیست	جز به خلوتگاه حق آرام نیست
والله از سوراخ موشی در روی	بتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب حال
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر خار
زانکه در چشمت خیال کفر است	وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست	گاه مایی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش کبر	نیم او حرص آوردی نیمش صبر
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن میند بگردان بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بکشا آن دکان
شش جهت مگر زیر ادر جهات	شش دره ست و شش دره ماست مات

اہل زندان در شکایت آمدند	باوکیل قاضی اداک مند
باز کو آزار مازین مردودون	کہ سلام بابہ قاضی بر کنون
از وقاحت بی صلا و بی سلام	چون مکس حاضر شود در هر طعام
یا و طیفہ کن زوقنی لقمہ ایش	یا ز زندان تارود این کاویش
گفت با قاضی شکایت یک بہ یک	سوی قاضی شد وکیل بانک
پس تفحص کرد از اعیان خویش	خواند اورا قاضی از زندان بہ پیش
کہ نمودند از شکایت آن رمہ	گشت ثابت پیش قاضی آن ہمہ
سوی خانہ مردیک خویش شو	گفت قاضی خیر ازین زندان برو
ہمچو کافر جستم زندان توست	گفت خان و مان من احسان توست
خود بمیرم من ز تقصیری و کہ	گر ز زندانم برانی توبہ رد
رب النظر فی الی یوم القیام	ہمچو بلیسی کہ می گفت ای سلام
تا کہ دشمن زادگان رامی کشم	کا ندین زندان دنیا من خوشم
وز برای زاورہ نانی بود	حرکہ اورا قوت ایمانی بود
تا بر آرنند از پیمانی غریو	می ستانم کہ بہ مکرو کہ بہ ریو
گفت مولادست ازین مجلس بشو	حرکہ را پرسید قاضی حال او
کرد شہر این مجلس است و بس قلاش	گفت قاضی کش بگردانید فاش
طلبل افلاش عیان حر جازنید	کو بہ کو اورا مناد ہما زنید
قرض نہدیچ کس اورا تو	ہیچ کس نہیہ بتفر و شد بدو
تقد و کالا نیستش چہیزی بہ دست	پیش من افلاس او ثابت شدست

مفسی ابلیس را زردان ما	هم منادی کرد در قرآن ما
کودغا و مفس است و بد سخن	بیچ با او شرکت و سودا کن
حاضر آوردند چون قننه فروخت	اشتر کردی که بهیزم می فروخت
بر شتر نشست آن قحط کران	صاحب اشتر پی اشتر دوان
سوبه سو و کوبه کومی تا خند	تا همه شورش عیان بشناختند
چون شبانه از شتر آمد به زیر	کرد گشش منفرم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از نگاه	جور ما کردم کم از اخراج گاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس	هوش تو کونست اندر خانه کس
گوش تو پر بوده است از طمع خام	پس طمع کر می کند کورای غلام
تا به شب گفتند و د صاحب شتر	بر نزد کوا از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا	در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم	از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش	از سماع و از بشارت و ز خروش
گر چه تو هستی کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید	از پی حرد و دمان آفرید
لیک زان دمان نینی رنگ و بو	بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جود را مکان	هین به چون چشم کشته سوی جان
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا کتیم اصلاحش تو کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با خرار اندیشه و شادی و غم	نبتش دادی و جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده ای	باز بعضی را ربایی داده ای
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوقست صورت نیست آن
چون برون شد جان چرایش هشته ای	آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
عاشقا و احو که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست این سیری ز چیست
کی وفا صورت دگر کون می کند	چون وفا آن عشق افزون می کند
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت می دان ذهاب بر مس تو	پر تو عقلست آن بر حس تو
اندک اندک خنک می کرد و نهال	اندک اندک می ستاند آن حال
دولش از آب حیوان ساقیت	کان جمال دل جمال باقیست
بی نیاز از نقش گرداند تورا	معنی آن باشد که بتاند تورا
مرد را بر نقش عاشق ترکند	معنی آن نبود که کور و کر کند
چند پالان دوزی ای پالان پرست	چون تو بینایی پی خرو که جست
کم نگردد نان چو باشد جان تورا	خر چو هست آید یقین پالان تورا
خام خوردن علت آرد در بشر	طمع خامست آن مخور خام ای پسر
کسب باید کرد تا تن قادرست	کار بختست آن و آن هم نادرست
پاکش از کار آن خود در پیست	کسب کردن کنج را مانع کیست
که اگر این کرد می یا آن دگر	تا نگرددی تو گرفتار اگر

کز اگر گفتن رسول باوفاق      منع کرد و گفت آن هست از نفاق  
کان منافق در اگر گفتن ببرد      و ز اگر گفتن به جز حسرت نبرد



## اگر گفتن

آن غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مرا مسکن شدی
هم عیال تو بیا سودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند	وز خوش تنویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیرو خام	لیک قلب از زرنده اند چشم عام
کر محک داری کزین کن ورنه رو	نزد دانا خویشتن را کن کرو
یا محک باید میان جان خویش	ورندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
چون رسد آنجا ببیند گرک و شیر	عمر ضلیح راه دور و روز دیر
از درون خویش این آوازا	منع کن تا کشف کرد درازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
رنگها بینی به جز این رنگها	کوهران بینی به جای سنگها
پس در آد کار که یعنی عدم	تا بسینی صنغ و صانع را به هم
رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
اندرون خانه اش موسی معاف	وز برون می کشت طفلان را کزاف
نفسش اندر خانه تن نازنین	برد کرکس دست می خاید به کین

## کشتن نفس

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گشتش که از بد کوهری	یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار و است	گشتش کان خاک تار و است
گفت آن کس را بکش ای محتشم	گفت پس هر روز مردی را کشم
کشم او را رستم از خونهای خلق	نای او برم بهست از نای خلق
نفس تو ست آن مادر بد خاصیت	که فساد او ست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد عزیزی می کنی
از وی این دنیای خوش بر تو ست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعدا ر	کس تو را دشمن مانند در دیار
تو حسودی کن فلان من کمتر م	می فزاید کمتری در آخر م
خود حسد نقصان و عیبی دیگر ست	بلکه از جمله کمها تر ست
آن بلیس از تنگ و عار کمتری	خویش را اقلند و صد ابتری
من ندیدم در جهان جست و جو	هیچ اهلیت به از خوئی نکو
هر که را خوئی نکو باشد بر ست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست
دل نباشد تن چه داند گفت و کو	دل نبخود تن چه داند جست و جو

## دو غلام پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	از لب سگر چه زاید سگر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد بر ما پدید
کا نذر آن خانه گم میا کند مست	کنج زریا جمله مار و کژ دست
یاد و کنجست و ماری بر کران	ز آنکه بود کنج زربنی پاسبان
کوش دلاله ست و چشم ابل وصال	چشم صاحب حال و کوش اصحاب قال
در شود کوش تبدیل صفات	در عیان دیده ما تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین
کوش چون نافذ بود دیده شود	ورنه قل در کوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا که شب با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید ابل دکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیاد آن دوم در پیش شاه	بود او کنده دمان دندان سیاه
آن دکی را پس فرستاد او به کار	سوی حامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت نه تو زیرکی	صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه ای کان خواجه تاش تو نمود	از تو ما را سرد می کرد آن حدود
گفت او دزد و کز شست و کز نشین	حزیر و نامرد و چن نیست و چنین

راست گویی من ندیدم چو او	گفت پیوسته بدست او راست کو
متمم دارم وجود خویش را	کژدانم آن نکواندیش را
من بنیمم در وجود خود شما	باشد او در من ببیند عیبا
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش	هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
لاجرم گویند عیب بهر کمر	غافل اند این خلق از خود ای پدر
نور او از نور خلاقست بیش	آنکسی که او ببیند روی خویش
زانکه دیدش دید خلاق بود	کر بمیرد دید او باقی بود
روی خود محسوس میندیش رو	نور حسی نبود آن نوری که او
آنچنان که گفت او از عیب تو	گفت اکنون عیبهای او بگو
گرچه هست او مرمر خوش خواه تاش	گفت ای شه من بگویم عیبهاش
عیب او صدق و دکان و همدی	عیب او مهر و وفا و مردمی
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پیغمبر که هر که از یقین
هست او در هستی خود عیب جو	عیب دیگر این که خود بین نیست او
باهمه نیکو و با خود بدست	عیب گوی و عیب جوی خود بدست
مدح خود در ضمن مدح او میار	گفت شه جلدی مکن در مدح یار
شرمساری آیدت در ماورا	زانکه من در امتحان آرم و را
زین عرض جوهر می زاید صفا	صیقلی کردن عرض باشد شما
جز خیال و جز عرض و اندیشه ای	چیت اصل و مایه هر پیشه ای
در نگر حاصل نشد جز از عرض	جمله اجزای جهان را بی عرض

این عرضها از چه زاید از صور	وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکر تست از عقل کل	عقل چون شاست و صور تبار سل
یک زمان بی کار توانی نشست	تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان
چون ز کرم به بیاید آن غلام	سوی خویش خواند آن شاه و هام
گفت صحاک نعیم دایم	بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دروغاگر بودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان
شادگشتی هر که رویت دیدی	دیدت ملک جهان از زیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دور ویت کرد	کاشکارا تو دوا بی خفیه درد
جست یارش را چو از شه کوش کرد	در زمان دیای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج بجو از حد گذشت
چون دادم کرد بجوش چون جرس	دست برب زد شمشایش که بس
گفت دانستم تو را از وی بدان	از تو جان کنده ست و از یارت دمان
پس نشین ای کنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و مامور تو
پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیز زد یک تو
و بر بود صورت حقیر و ناپذیر	چون بود خلقتش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا کرد بدان	عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبور و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافل  
از صدف درمی گزین کر عاقل  
این صدفهای قوالب در جهان  
کر چه جمله زنده اند از بحر جان  
لیک اندر هر صدف بود کمر  
چشم بکشا دل هر یک نگر

## حشم و غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم	برگزیده بود بر جله حشم
جاکی او و خیفه چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او باروح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نوحادث شدست
کار عارف راست کوزه احوست	چشم او بر کشهای اولست
کشت نوکار نذر کشت نخست	این دوم فایست و آن اول درست
کشت اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
کرد نفس دزد و کار او بیچ	هرچه آن نه کار حق بیچست بیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تابه غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تریبند و بس	کی نماید قوتی باباد، خس؟
گر تو کوئی فایده هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود؟
گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنوم این را عبث بی عایده؟
در سؤالت را بسی فایده هست	پس جهان بی فایده آخر چراست؟

از بهت های دگر پر عاید است	و ر جهان از یک بهت بی فایده است
گرچه بر اخوان عبث بدزاید	حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه ندارد که آن خود قوت اوست	چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
روی در قوت مرض آورده است	قوت اصلی را فراموش کرده است
قوت حیوانی مرورانا سزا است	قوت اصلی بشر نور خداست
دل زهر علمی صفائی می برد	دل ز هریاری غذایی می خورد
وز قران هر قرین چیزی بری	از لقای هر کسی چیزی خوری
لایق هر دو اثر زاید یقین	چون ساره با ساره شد قرین
وز قران سنگ و آهن شد شرر	چون قران مرد وزن زاید بشر
میوه ها و سبزه و ریحانها	وز قران خاک بابرانها
دخوشی و بی غمی و خرمی	وز قران سبزه ها با آدمی
می بزاید خوبی و احسان ما	وز قران خرمی با جان ما

\*\*\*

### باز و بخدان

باز کورست آنکه شد کم کرده راه	باز آن باشد که باز آید به شاه
باز دویران بر بخدان فتاد	راه را کم کرد و دویران فتاد
لیک کورش کرد سربنگ قضا	او همه نورست از نور رضا
در میان بخد و ویرانش سپرد	خاک در چشمش زد و از راه برد
پروبال نازینش می کنند	بر سری بخدانش بر سر می زنند



ولوله افتاد در جفان که ما	باز آمد تا بگیرد جای ما
باز گوید من چه در خوردم به جغد	صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می روم	سوی شاهشاه راجع می شوم
نخوشتن کشید ای جفان که من	نه مقیم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شامت	ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفت باز حلیت می کند	تا ز خان و مان شمارا بر کند
می نماید سیری این حلیت پرست	والله از جمله حریصان بترست
خود چه جنس شاه باشد مرعلی	مشوش کر عقل داری اندکی
هر که این باور کند از ابلهست	مرغک لاغر چه در خورد شهیت
گفت باز اریک پر من بشکند	بیخ جغستان شهنشه بر کند
پاسبان من عنایات و است	هر کجا که من روم شه دیهست
شه برای من ز زندان یاد کرد	صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغد و مساز کرد	از دم من جغد را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من	فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آوینید تا نازان شوید	گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب	هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه در دوش را دوا	گر چونی نالد نباشد بی نوا
من نیم جنس شهنشه دور ازو	لیک دارم در تجلی نور ازو
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای باشد بهر مای او فنا

چون فاشد مای ما و ماند فرد	پیش پای اسب او کردم چو کرد
حاک شد جان و نشانیهای او	هست بر خاکش نشان پای او
حاک پایش شو برای این نشان	تا شوی تلج سر کردن کشان
تا که نفریبد شمارا شکل من	نقل من نوشید پیش از نقل من
آخر این جان بادن پیوسته است	بیچ این جان بادن مانند هست؟
جان گل با جان جزو آسیب کرد	جان از و درمی سدد در حیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب حیب	حامله شد از مسیح و لغریب
پس ز جان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان

\*\*\*

### تشنه بردیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشی در آب	بانگ آب آمد به کوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ	مست کرد آن بانگ آبش چون بنیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی تورا	فایده چه زین زدن خشی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست	من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر کرد و به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او دمان وصلی می بود
تاکه این دیوار عالی کرد نست	منع این سرفرو و آورد نست
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیام زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کوشه تر	زود تر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب

\*\*\*

### مرد خارب نشان

همچو آن شخص دشت خوش سخن	در میان ره نشاند او خارب
ره گذریش ملامت کر شدند	پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دم آن خارب افزون شدی	پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه های خلق بدیدی ز خار	پای درویشان بنحی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن	گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد	شد درخت خار او محکم نهاد
خارب هر روز و هر دم سبز تر	خار کن هر روز زار و خشک تر
او جوان تر می شود تو پیر تر	زود باش و روزگار خود مبر
خارب دان هر یکی خوی بدت	بار باد پای خار آخر زدت
یا تبر بر گیر و مردانه بزن	تو علی وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را	وصل کن بانار نور یار را

تاکہ نور او کشد نار تورا	وصل او گلشن کند خار تورا
پس هلاک نار نور مؤنست	ز آنکہ بی ضد دفع ضد لایک نیست
کر ہی خواہی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش سکار
ز آب آتش زان کریزان می شود	کاشتش از آب ویران می شود
حس و فکر تو ہمہ از آتشست	حس شیخ و فکر او نور خوشست
کرم در نیچ درخت تن فقاد	بایدش بر کند و در آتش نہاد
این دوروزک را کہ زورت ہست زود	پرافشانی بکن از راہ جود
تا نمر دست این چراغ با گمر	ہین قیلش ساز و روغن زود تر
ہین مگو فردا کہ فردا نکذشت	تا بجلی نکذر دایام کشت
پند من بشو کہ تن بند قویست	کہنہ بیرون کن کرت میل نویست
لب بند و کف پر زر بر کشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شہوتہا و لذتہا سخاست	حرکہ در شہوت فرو شد بر نخاست
این سخا شخصیت از سرو بہشت	وای او کہ ز کف چنیں شانی بہشت
یوسف حسنی و این عالم چو چاہ	وین رسن صبرست بر امرالہ
حمد نہ کہین رسن آوہ تختند	فضل و رحمت را ہم آ می تختند
تا مبینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپید
این جہان نیست چون ہستان شدہ	وان جہان ہست بس پنهان شدہ
چشم حس اسبست و نور حق سوار	بی سوارہ اسب خود ناپید بہ کار
پس ادب کن اسب را از خوبی بد	ورنہ پیش شاہ باشد اسب رد

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس را کب شود	آنکمی جان سوی حق راغب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
این جهان چون خس به دست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
که بلندش می کند گایش پست	که درتش می کند گاهی شکست
که میمنش می برد گاهی یسار	که گلشنش کند گایش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلود از خون توتر
ما شکاریم این چنین دایمی که راست	کوی چوگانیم چو گانی کجاست
بیچ آینه دگر آهن نشد	بیچ نانی کندم خرمن نشد
بیچ انگوری دگر غوره نشد	بیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته کرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
این صدا در کوه دلهای بانگ کیست	که پرست از بانگ این که که تهیت
هر کجا هست او حکیمت او ستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد
ای خنک زشتی که خوش شد حریف	وای گل رویی که جشش شد خریف
همیزم تیره حریف ناز شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
رنگ آهن محورنگ آتش	ز آتشی می لافد و خامش و شست

شد ز رنگ و طبع آتش محترمش	گویداو من آتشم من آتشم
آتشم من کرتوراشک است وطن	آزمون کن دست راد من بزن
آدمی چون نور کیرد از خدا	هست مسجود ملایک ز اجتا
ای تن آلوده به کرد حوض کرد	پاک کی کرد برون حوض مرد؟
پاکي این حوض بی پایان بود	پاکي اجسام کم منیران بود
آب گفت آلوده راد من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد

\*\*\*

### امتحان کردن لقمان

نه که لقمان را که بنده پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود؟
خواجہ اش می داشتی در کار پیش	بہترش دیدی ز فرزند ان خویش
ز آنکہ لقمان کر چه بنده زاد بود	خواجہ بود و از ہوا آزاد بود
گفت شاہی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شہ شرم ناید مر تورا	کہ چنین گویی مرا؟ زین بر تر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شہ آن دو چه اند این زلفت	گفت آن یک خشم و دیگر شہوت
شاہ آن دان کو ز شاہی فارغست	بی مہ و خورشید نورش باز غست
مخزن آن دارد کہ مخزن ذات اوست	ہستی او دارد کہ باہستی عدوست

خواجه لقمان به ظاهر خواجه وش	در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
خواجه لقمان ازین حال نمان	بود واقف دیده بود از وی نشان
زانکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر و فقی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست	تا ز تو چیزی برد کان کمترست
بار باز رگان خود آب او قد	دست اندر کاله بهترزند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
خرزبه آورده بودند از مغان	گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن گر چها تا همدوم
ماند گرچی گفت این را من خورم	تا چه شیرین خرزبه ست این بگرم
او چنین خوش می خورد کز ذوق او	طبعها شد مشی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خودش از تلخی آن	بعد از آن گشتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟	لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبرست این صبری از چه روست؟	یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده ام چندان که از شرمم دو تو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت	من نوشتم ای تو صاحب معرفت
از محبت تلخا شیرین شود	از محبت مهزارین شود
از محبت دردنا صافی شود	از محبت دردنا شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند	از محبت شاه بنده می کنند
عاقبت نیست عقل از خاصیت	نفس باشد کوبیند عاقبت
جان ابراهیم باید تاب نور	میند اندر نار فردوس و قصور
چون خلیل از آسمان، هفتمین	بگذرد که لا احب الا فلین
این جهان تن غلط اندازد	جز مر آن را کوز شهوت باز شد

\*\*\*

قصه شاه و امیران و حسد	بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام	باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت؟
آن درختی را که تلخ ورد بود	و آن درختی که کیش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت	چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر	گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو یطر نور الله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخرین بست از بهر حق	چشم آخرین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند	تلخ کو هر شور بختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریه تختند	در نهانی مکر می انگیزتند



تا غلام خاص را کردن زنند	میخ او را از زمانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود؟	میخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده	همچو بوبکر ربانی تن زده
در تماشای دل بد کو حیران	می زدی خنک بر آن کوزه گران
مگر می سازند قومی حیل مند	تا که شه را در قحای درکنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران	در قحای کی بکنج ای خران
از برای شاه دایم دوختند	آخر این تدبیر ازو آموختند
نخس ساگردی که با استاد خویش	همسری آغاز دو آید به پیش
با کدام استاد؟ استاد جهان	پیش او یکسان هویدا و نهان
کویش پنهان زخم آتش زن	نی به قلب از قلب باشد روزنه؟
آخر از روزن ببیند فکر تو	دل کو اهی دهد از ذکر تو
کیر در رویت نالدا از کرم	هر چه کوئی خندد و گوید نعم
پس خدای را خدای شد جزا	کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو و را خنده رضا	صد خزاران گل شکفتی مر تورا

## قاری و فلسفی

ماؤکم غور از چشمه بندم آب	مقرب می خواند از روی کتاب
چشمه مارا خشک و خشکسان کنم	آب را در غور پنهان کنم
جز من بی مثل و با فضل و خطر؟	آب را در چشمه کی آرد و کر
می گذشت از سوی مکتب آن زمان	فلسفی منطقی مهستان
گفت آریم آب را با با کلند	چونکه بشنید آیت او از ناپسند
آب را آریم از پستی زبر	ما به زخم بیل و تیزی تبر
زد طمانچه هر دو چشمش کور کرد	شب بخفت و دید او یک شیر مرد
باتبر نوری بر آرا رصادقی	گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
نور فایض از دو چشمش ناپید	روز بر جست و دو چشم کور دید
نور رفته از کرم ظاهر شدی	گر بنالیدی و مستغفر شدی
ذوق توبه نقل هر سر مست نیست	لیک استغفار هم در دست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود	زشتی اعمال و شومی وجود
چون شکاف توبه آن را بهر کشت	دل به نختی همچو روی سنگ کشت
مس کند زر را و صلحی را نبرد	همچنین بر عکس آن انکار مرد
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	هر دلی را سجده هم دستور نیست
که کنم توبه در آیم در پناه	هین به پشت آن مکن جرم و گناه
شرط شد برق و سحابی توبه را	می باید تاب و آبی توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را	آتش و آبی باید میوه را

کی نشیند آتش تهدید و خشم؟	تا نباشد برق دل و ابرو چشم
کی بجوشد چشمه از آب زلال؟	کی برود سبزه ذوق وصال؟
کی چو طالب فاخته کوه کو کند؟	کی بساید بلبل و گل بو کند؟
آن نشان پای مرد عابد است	آن لطافتها نشان شاه است
چون ندید او را نباشد اتباه	آن شود ساد از نشان کو دید شاه
دید رب خویش و شد بی خویش مست،	روح آنکس کوبه بهنگام است
چون نخورد او می چه داند بوی کرد	او شناسد بوی می کومی، بخورد
همچو دلاله شهبان را داله است	زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است
وانکه می سوزی سحر که در نیاز،	آنکه می کری بی بهای دراز
چون زکات پاک بازان رختها،	و آنچه دادی هر چه داری در زکات
خوی عشاقست و ناید در شمار	زین چنین بچار که با صد هزار
ناید اندر حصر کر چه بشمری	نخس کیوان یا که سعد مشتری
شاد کردد از نشاط و سروری	طالع آنکس که باشد مشتری
احتیاطش لازم آید در امور	وانکه را طالع زل از هر شرور
اندر آتش دید ما را نور داد	اذکروا الله شاه ما و سوره داد
نیست لایق مرمر تصویرها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
در نیاید ذات ما را بی مثال	یک هرگز مست تصویر و خیال

## موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه	کو بهی گفت ای گزیننده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستت بوسم بالم پاکت	وقت خواب آید برو بم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت بهی و بهیهای من
این نمطیهوده می گفت آن شبان	گفت موسی باکی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی	خود مسلمان نشده کافر شدی
این چه تراژست این چه کفرست و فشار	پنبه ای اندر دهن خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تو راست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو خلق را	آتش آید بسوزد خلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشمانی تو جانم سوختی
جامه را بدید و آهی کردتفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ام	هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مح	سندیان را اصطلاح سند مح
من نکردم پاک از تسیحشان	پاک هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را نکریم و قال را	ما روان را بکریم و حال را
ناظر قلمیم اگر خاشع بود	گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
آتش از عشق در جان بر فروز	سربه سر فکر و عبارت را بسوز
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم از خواص را پا چیده نیست؟
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را ملت و مذهب خداست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را وید	گفت مرده ده که دستور ی رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو	هر چه می خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان
گفت ای موسی از آن بگذشته ام	من کنون در خون دل آغشته ام
تا زیانه بر زدی ابرم بکشت	کنبدی کردوز کردون برگذشت
گفت موسی ای کریم کار ساز	ای که یکدم ذکر تو عمر داز
نقش کز مرثدیم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد و دل
که چه مقصودست نقشی ساختن	و اندر و تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد فروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه ها گویند سر برگ چیست

آنگهی بروی نویسد او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف
بر نویسد بروی اسرار آنگهان	خون کند دل را و اشک مستان
اولین بنیاد را بر می کنند	چون اساس خانه ای می افکنند
تابه آخر بر کشتی ماء معین	گل بر آرد اول از قعر زمین
که نمی دانند ایشان سرکار	از حجامت کو دوکان گیرند زار
می نوازندش خون آشام را	مرد خود ز رمی دهد حجام را
آن جزای لقمه ای و شہوتیت	هر که در زندان قرین مختیت
آن جزای کارزار و مختیت	هر که در قصری قرین دولیت
دان که اندر کسب کردن صبر کرد	هر که را دیدی به زرو سیم فرد
تو که در حسی سبب را گوش دار	بی سبب میند چو دیده شد گذار
منصب خرق سپها آن اوست	آنگه بیرون از طبایع جان اوست
چشم چشمه معجزات انبیا	بی سبب میند از آب و گیا
لاجرم چون خبر برون پرده ای	ترک عیسی کرده خر پرده ای
طالع خرنیت ای تو خر صفت	طالع عیسیست علم و معرفت
پس ندانی خر خری فرمایدت	نالہ خر بشنوی رحم آیدت
طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
تو از وستان و وام جان گزار	طبع را بل تا بگرد زار زار
زانکه خر بنده ز خرواپس بود	سالمها خر بنده بودی بس بود
هم از وصحت رسد او را مهمل	گر ز عیسی گشته ای رنجور دل

ای ز تو مر آسمانها را صفا	ای جنای تو نکوتر از وفا
ز آنکه از عاقل جنایی کر رود	از وفای جاهلان آن به بود
گفت پشیمبر عداوت از خرد	بهر از مهری که از جاہل رسد

## مار و مرد خفته

عاقلی بر اسب می آمد سوار	در دهان خفته ای می رفت مار
آن سوار آن را بید و می شافت	تا مانند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بدمد	چند دوسوی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دوس سخت	زوگریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوشیده بسی بدر خفته	گفت ازین خورای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد	کز دانش باز بیرون می فکاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من تو را؟
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم	ملحدان جایز ندارند این ستم
می جدد خون از دهنم با سخن	ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو	اوش می زد کاندیرین صحرا بدو
زخم دوس و سوار، همچو باد	می دوید و باز در روی فکاد
تا شبانکه می کشید و می کشاد	تا ز صفراتی شدن بروی فکاد
زوبر آمد خورده باز شست و نگو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نگو کردار را
سم آن مار سیاه زشت زفت	چون بید آن درد ازوی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی	یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا حیوان مثال مادران	من گریزان از تو مانند خران



صاحبش در پی ز نیکو کوهری	خر کریزد از خداوند از خری
بلکه تا کر کش نذر یادش	نه از پی سود و زیان می جویدش
من نگفتم چهل من گفت آن مکیر	ای خداوند و شهنشاه و امیر
کر مرا یک رمزی گفتی ز حال	بس ثنایت گفتی ای خوش خصال
خامنه بر سرم می کوفتی	یک خامش کرده می آشوفتی
زهره تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من گفتی رمزی از آن
ترس از جانت بر آوردی دمار	گر تو را من گفتی اوصاف مار
شرح آن دشمن که در جان شماست،	مصطفی فرمود اگر گویم به راست
نه رود ره، نه غم کاری خورد	زهره های پردلان هم بردد
نه ره و پروای می کردن بدی	مروتورانه قوت خوردن بدی
ترک تو گفتن مرا مقدور نه	از سبب گفتن مراد ستور نه
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج	سجده های کرد آن رسته زرنج
قوت شکرت ندارد این ضعیف	از خدایابی جزا ای شریف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا	شکر حق گوید تو را ای پیشوا
زهر ایشان اشتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنواز بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

## وفای خرس

اژدهای خرس را دم می کشید	شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد	آن زمان کاغذان مظلومان رسد
بانک مظلومان زهر جابشوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستونهای خللهای جهان	آن طیبیان مرضهای نهان
محض مهر و داورى و رحمتند	همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می کنی یکبارگیش	کوید از بهر غم و بیچارگیش
آب رحمت بایت رو پست شو	وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	بر یکی رحمت فروم آای پسر
پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا بسینی باغ و سروستان غیب
ور نمی توانی به کعبه لطف پر	عرضه کن بیچارگی بر چاره کر
زاری و گریه قومی سرمایه ایست	رحمت کلی قومی تردایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود
ترس و نومیدیت دان آواز غول	می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که تو را بالا کشید	آن ندای می دان که از بالا رسید
هر ندایی که تو را حرص آورد	بانک گرگی دان که او مردم درد
چونکه مقصود از شجر آمد شمر	پس شمر اول بود و آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت

نیر فوق حیلۀ تو حیلۀ ایست	اژدها را هست قوت حیلۀ نیست
کز کجا آمد سوی آغازو	حیلۀ خود را چو دیدی بازرو
کز نه خفاشی نظر آن سوی کن	چشم را در روشنائی خوی کن
تا شود سرور بدان خود سرود	ای بسا دانش که اندر سرود
در پناه قطب صاحب رای باش	سر نخواهی که رود تو پای باش
کز چه شهدی جز نبات او مبین	کز چه شاهی خوش فوق او مبین
تقد تو قلبست و تقد او ست کان	فکر تو نقش است و فکر او ست جان
کو و کو کو فاخته شو سوی او	او تو می خود را بجو در او می او
در دمان اژدهائی، همچو خرس	ور نخواهی خدمت ابناء جنس
وز خطر بیرون کشاند مر تورا	بوک استادی رماند مر تورا
چونکه کوری سرکش از راه بین	زاری می کن چو زورت نیست بین
خرس رست از درد چون فریاد کرد	تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
نالۀ ما را خوش و مرحوم کن	ای خدا سکنین دل ماموم کن

\*\*\*

### دو کوری

من دو کوری دارم ای اهل زمان	بود کوری کو بهی گفت اللان
چون دو کوری دارم و من در میان	پس دوباره رحمتم آرید مان
آن دگر کوری چه باشد و انما	گفت یک کوریت می بینیم ما
زشت آوازی و کوری شد و تا	گفت زشت آوازم و ناخوش نوا

بانک ز شتم بایه غم می شود	مهر خلق از بانک من کم می شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید	این چنین ناکنج را کنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد بروی به رحمت یک دله
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد	زودل سکین دلان چون موم شد
نالۀ کافر چو زشتست و شقیق	زان نمی کردد اجابت را رفیق

\*\*\*

خرس هم از اژدها چون وار هید	و آن کرم زان مرد مردانه بید
چون سک اصحاب کهنف آن خرس زار	شد ملازم دپی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از محنتی	خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و کفشش حال چیست	ای برادر متورا این خرس کیست
قصه واکفت و حدیث اژدها	گفت بر خرسی منۀ دل ابلها
دوستی ابله تر از دشمنیت	او به هر حیلۀ که دانی رانندیت
گفت والله از حدودی گفت این	ورنه خرسی چه نگری این مهربین
هی بیابامن بران این خرس را	خرس را کمترین مهل هم جنس را
گفت رور و کار خود کن ای حدود	گفت کارم این بد و زرق نبود
دست او بگرفت و دست از روی کشید	گفت رفتم چون نه ای یار رشید
گفت روبر من تو غمخواره مباش	بوالفضول معرفت کمتر تراش
خود نیامد هیچ از خبث سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود	او مگر مر خرس را هم جنس بود

## موسی و کوساله پرست

کافکای بداندیش از شقاوت وز ضلال	گفت موسی با یکی مست خیال
با چنین برهان و این خلق کریم	صد کمانت بود پنهانمیریم
صد خیالت می فرود و شک و ظن	صد هزاران معجزه دیدی زمن
طنین بر پنهانبری ام می زدی	از خیال و وسوسه تنگ آمدی
وز دعایم جوی از سنگی دوید	ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
از تو ای سرد آن تو هم کم نکرد	این و صد چندین و چندین کرم و سرد
سجده کردی که خدای من تویی	بانگ زد کوساله ای از جادوی
چون نهادی سرچنان ای زشت خو؟	چون نبودی بد گمان در حق او؟
که خدایی بر ترا شد در جهان	سامری خود که باشد ای سگان
گشت عقلت صید سحر سامری	پیش گاوی سجده کردی از خری
اینست جهل و افرو عین ضلال	چشم زدیدی ز نور ذوالجلال
عاطلان را چه خوش آید عاطلی	باطلان را چه رباید باطلی
گاوسوی شیرزکی روند	ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود
جز مکر از مکر تا او را خورد	گر که بر یوسف کجا عشق آورد
واشناسی صورت زشت از نکو	آینه دل صاف باید تا دو

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارودهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون	این دوا خوانند از بهر خون
دور از عقل تو این دیگرگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمم زداشتن من دید
گرنه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زنبی بیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبت نا جنس کورست و وحد

\*\*\*

### زاغ و لک مک

آن حکیمی گفت دیدم هم تنگی	در میان زاغ را با لنگلی
در عجب ماندم بچشم حالشان	تا چه قدر مشترک یا هم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود دیدم هر دو ان بود دنگ
آن یکی نوری زهر عیبی بری	وین یکی کوری کدای هر دری
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی کرگی ویا خبر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان	وین یکی در کاهان، بمحون گکان
گر کر زانی ز گلشن بی گکان	هست آن نفرت کمال گلستان
و بریا منیزی تو با من ای دنی	این گکان آید که از کان منی

\*\*\*

شخص خفت و خرس می راندش مکس	وز ستیز آمد مکس زوباز پس
چند بارش راند از روی جوان	آن مکس زوباز می آمد دوان
مخملین شد با مکس خرس و برفت	بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مکس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای و ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد	بر مکس تا آن مکس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشناس کرد	این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهرست و مهر او ست کین
عهد او سست و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سو کند هم باور مکن	بشکند سو کند مرد و کر سخن
چونکه بی سو کند کفش بد دوغ	تو میفت از مکر و سو کندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سو کند پیمان بشکند	گر خورد سو کند هم آن بشکند
ز آنکه نفس آشفته تر کرد از آن	که کنی بندش به سو کند کران

## پیامبر و صحابی بیمار

از صحابه خواه ای بیمار شد	واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست	فایده آن باز با تو عایده ست
پس صلیب یاران ره لازم شمار	هر که باشد کرم پیاده کرم سوار
ورعدو باشد همین احسان نکوست	که به احسان بس عدو گشت دوست
ورنگرد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بنگر از جبر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان	ره زنان را بشکند پشت و سنان

\*\*\*

### عیادت موسی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز حیب
مشرقت کردم ز نور اینردی	من حقم رنجور گشتم نمدی
گفت بجانا تو پاکی از زیان	این چه رفرست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی تورا	عقل کم شد این سخن را برکشا
گفت آری بنده خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو بین
هست معذوری من	هست رنجوریش معذوری من
هر که خواهد هم نشینی خدا	تا نشیند در حضور او لیا



از حضور او لیا کر بسکلی      تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی  
هر که رادیو از کریمان و ابرد      بی کسش یابد سرش را و خورد

\*\*\*

### باغبان و صوفی و فقیه و علوی

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد	باغبانی چون نظر در باغ کرد
هر یکی شوخی بدی لایوفی	یک فقیه و یک شریف و صوفی
لیک جمع اند و جماعت قوت	گفت باینها مراد جتست
پس بر مشان نخست از همدگر	بر نیام یک تنه با سه نفر
چونکه تنها شد سبیش بر کنم	هر یکی را من به سویی افکنم
تا کنند یارانش را با او تنه	حید کرد و کرد صوفی را به راه
یک کلیم آور برای این رفاق	گفت صوفی را برو سوی وثاق
تو فقیهی وین شریف نامدار	رفت صوفی گفت خلوت بادویار
ماه برداشش تو می پریم	ماه فتوای تو نانی می خوریم
سیدست از خاندان مصطفاست	وین دگر شه زاده و سلطان ماست
تا بود با چون شمشانان جلیس	کیست آن صوفی نگم خوار خیس
هفته ای بر باغ و راغ من زند	چون بیاید مرور اینه کنید
ای شام بوده مرا چون چشم راست	باغ چه بود جان من آن شامست
آه کز یاران نمی باید شکفت	و سوسه کرد و مریشان را فریفت
خشم شد اندر پی اش با چوب زفت	چون به ره کردند صوفی را و رفت

کفت ای سگ صوفی باشد که تیر	اندر آبی باغ ما تو از ستیزه
این جنیت ره نمود و بایزید؟	از کد امین شیخ و پیرت این رسید؟
کوفت صوفی را چو تنهایاقش	نیم کشتش کرد و سر بشاقش
کفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
اینچه من خوردم شمارا خورد نیست	وین چنین شربت جزای هر د نیست
این جهان کو هست و کفت و کوی تو	از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی کشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پنجم من رقاق
چون به ره کردش بکفت ای تیرمین	تو فقهی ظاهرست این و یقین
خواند افونها شنید آن رافقیه	در پی اش رفت آن ستمکار سفیه
باشریف آن کرد مرد ملتجی	که کند با آل یاسین خارجی
شد شریف از زخم آن ظالم خراب	باقیه او کفت ما جستم از آب
پای دار اکنون که ماندی فردو کم	چون دهل شوزخم می خورد شکم
شد ازو فارغ بیاد کای فقیه	چه فقهی ای تو تنگ هر سفیه
کفت حقیقت بزن دستت رسید	این سزای آنکه از یاران برید

\*\*\*

در عیادت شد رسول بی ندید	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته ای دور از خدا
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب

کر سفر داری بدین نیت برو      و رخصت باشد ازین غافل مشو

\*\*\*

### طواف یازید

سوی مکہ شیخ است یازید	از برای حج و عمره می دود
اوبه هر شهری که رفقی از نخت	مرغزیران را بگردی باز جست
کرد می گشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت مستگیت
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد کنجی کن که این سود و زیان	در تبخ آید تو آن را فرع دان
هر که کار و قصد کند م باشدش	گاه خود اندر تبخ می آیدش
که بجاری بر نیاید کندمی	مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفقی مکہ هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تبخ عرش و ملایک هم نمود

\*\*\*

### خانه نومرید

خانه ای نو ساخت روزی نومرید	پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را	امتحان کرد آن نکلواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرست این باید نیاز	تا ازین ره بشنوی بانگ ناز

بایزد اندر سفر حتی بسی	تا باید خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی، بمحون حلال	دید در وی فرو گفتار رجال
دیده ناینا و دل چون آفتاب	بمچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته میند صد طرب	چون کشاید آن بنیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود	دل درون خواب روزن می شود
آنکه بیدارست و میند خواب خوش	عارفت او خاک او در دیده کش
پیش او نشست و می پرسید حال	یا نقش درویش و هم صاحب عیال
گفت غم تو کجا ای بایزد	رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پکه	گفت هین با خود چه داری زاده
گفت دارم از دم نقره دوست	نکب بسته سخت بر گوشه دوست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درم پیش من نه ای جواد	دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف گشتی بر صفا بشناختی
حق آن حتی که جانت دیده است	که مرا بریت خود بگزیده است
کعبه هر چند می که خانه براوست	خلقت من نیز خانه سراوست
تا بگرد آن خانه را در وی زرفت	و اندرین خانه به جز آن حی زرفت
چون مرادیدی خدا را دیده ای	کرد کعبه صدق برگزیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر

بازید آن نکته مارا هوش داشت	بمخو زین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بازید اندر مزید	منشی در انتها آخر رسید

\*\*\*

چون سیمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون سیمبر را بدید	گویا آن دم مرا و را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت	از قدوم این شب بی حاشیت
ای خسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک در دو بیداری شب
نک مراد سیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوری داد و ستم
در دیشتم داد هم تا من ز خواب	بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخیم جمله شب چون گاویش	درد با تشدید حق از لطف خویش
رنج گنج آمد که رحمتها دوست	مغز تازه شد چون بخرائید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است	کان بلند یها همه در پستی است
همره غم باش و با وحشت بساز	می طلب در مرک خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست	مشوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافت کن که از پیغمبران	این چنین آمد و صیت در جهان
مشورت در کار ما واجب شود	تا پشانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم	انیا گفتند با عقل امام

مشورت بانفس خود کرمی کنی	هر چه گوید، کن خلاف آن دنی
عقل قوت گیرد از عقل دگر	میثگر کامل شود از میثگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از سحر خود تمیزها
و عده بید تور اتازه به دست	که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نهند
این قضا را هم قضا داند علاج	عقل حلقان در قضا کیجست گنج
آزمودم عقل دور اندیش را	بعد ازین دیوانه سازم خویش را

\*\*\*

### عاقل مجنون نا

آن یکی می گفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدود مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل جز که آن مجنون نا
بر نی گشته سواره نک فلان	می دو اند در میان کو دکان
صاحب رایست و آتش پاره ای	آسمان قدرست و اختر باره ای
فراو کرو بیان راجان شدست	او دین دیوانگی پنهان شدست
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر تو را آن فهم و آن دانش نبود	و اندانستی تو سر کین راز عود
مشورت بچوینده آمد نزد او	کای اب کو دک شده رازی بکو
گفت روزین حلقه کین در باز نیست	باز کرد امروز روز راز نیست
گر مکان راره بدی در لامکان	همچو شیخان بود می من بر دکان

## مست و محتسب

محتسب در نیم شب جایی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو	گفت ازین خوردم که هست اندر سو
گفت آخر در سو و او که چیست	گفت از آنکه خورده ام گفت این خفیت
گفت آنچه خورده ای آن چیست آن	گفت آنکه در سو مخفیت آن
دور می شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر حلاب
گفت اورا محتسب هین آه کن	مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می کنی	گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد است	هوی هوی می خوران از شاد است
محتسب گفت این ندانم خیر خیر	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیر تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بردن کرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانی	همچو شیخان بر سر دکانی

گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره برنی این سوران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو	کاسب من بس تو نست و تند خو
تا لکد بر تو نکوبد زود باش	از چه می پرسی بیانش کن تو فاش

گفت می خواهم درین کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی
گفت سه کوزه زن اند اندر جهان	آن دورنج و این یکی کنج روان
آن یکی را چون بخوای کل تو راست	و آن دگر نمی تو را نمی جداست
و آن سیم بیچ او تو را نبود بدان	این شنودی دور شور فتم روان
تا تو را اسم نپرانند لکد	که بپشتی بر نخیزی تا باد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زرد بار دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوسی او و گفتش بکر خاص	کل تو را باشد ز غم مایی خلاص
وانکه نمی آن تو سیوه بود	وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کل خاطرش آنجا رود
دور شو تا اسب نندازد لکد	سم اسب تو سمم بر تو زند
مایی هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوسی خویش خواند
باز بانکش کرد آن سایل بیا	یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بکوز تر چه بود	که زمینان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این او باش رای می زنند	تا دین شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتندی	نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث	که کم از تو در قضا گوید حدیث



در شریعت نیست دستوری که ما	کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت کج و دیوانه شدم	لیک در باطن همانم که بدم
عقل من کنجست و من ویرانه ام	کج اگر پیدا کنم دیوانه ام
کان قدم نیتان شگرم	هم زمن می روید و من می خورم
علم تقلیدی و تعلیمیت آن	کز نفور مستمع دارد و فغان
چون پی دانه نه بهر روش نیست	همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص	نه که تا یابد ازین عالم خلاص
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جمدی می نمود
این خریداران مغلس را بهل	چه خریداری کن دیک مشت گل
گل مخور گل را مخور گل را بخور	ز آنکه گل خوارست دایم زرد و
دل بخور تا دایما باشی جوان	از تجلی چهره ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزااست
دست گیر از دست ما را بخور	پرده را بردار و پرده مادر
باز خرمار ازین نفس پلید	کاروش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	کی کشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین فضل کران را ای و دود	کی تواند جز که فضل تو گشود
ماز خود سوی تو کردانیم سر	چون تویی از ما به مانزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست	گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل	جز زاکرام تو نتوان کرد نقل

می رود سیلاب حکمت، همچو جو	گوشت پاره که زبان آمد ازو
تابه باغ جان که میوه اش هوشناست	سوی سوراخی که نامش گوشناست
باغ و بستنهای عالم فرع اوست	شاه راه باغ جانها شرع اوست

\*\*\*

چون عیادت کرد یار زار را	گفت پنجمبر مر آن بیمار را
چون ز مکر نفس می آشفته ای	یاد آور چه دعای گفته ای
دار بمن یادم آید ساعتی	گفت یادم نیست الا همتی
پیش خاطر آمد اورا آن دعا	از حضور نور بخش مصطفی
آن دعا که گفته ام من بوالفضل	گفت اینک یادم آمد ای رسول
غرقه دست اندر حشایش می زدم	چون گرفتار گنه می آمدم
مجرمان را از عذاب بس شدید	از تو تهدید و وعیدی می رسید
بند محکم بود و قفل ناکشود	مضطرب می گشتم و چاره نبود
نی امید توبه فی جای تسنیر	نی مقام صبر و فی راه کریر
سهل باشد رنج دنیا پیش آن	حد ندارد و صف رنج آن جهان
هم درین عالم بران بر من شتاب	من همی گفتم که یارب آن عذاب
در چنین درخواست حلقه می زدم	تا در آن عالم فراغت باشدم
جان من از رنج بی آرام شد	این چنین رنجوری پیدام شد
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن	گفت هی بی این دعا دیگر مکن
که نهد بر تو چنان کوه بلند	تو چه طاقت داری ای مورثرند

از سر جلدی نلایم بیچ فن	گفت توبه کردم ای سلطان که من
امتحان ماکن ای شاه بیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش
در کژی مانی حدیم و در ضلال	بی حدی تو در جمال و در کمال
تو دعا تعلیم فرما مہترا	این دعا کر خشم افزاید تورا
رجعتش دادی کہ رست از دیوزشت	آسپخان کا دم بفتاد از بہشت
سر بریدن واجبست اعلام را	لاجرم ہر مرغ بی ہنگام را
در جہاد و ترک کشتن نفس را	سر بریدن چیست کشتن نفس را
دامن آن نفس کش را سخت گیر	بیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
در تو حر قوت کہ آید جذب اوست	چون بگیری سخت آن تو فیت ہوست
ہر چہ کار د جان بود از جان جان	ماریت از ریت راست دان
دم بہ دم آن دم از و امیدار	دست گیرندہ و یست و بردار
یک دمت غایب ندارد حضرتش	دیر گیر و سخت گیر در حمتش
لیک آن نقصان فضل او کیست	ور تو کوئی ہم بدہا از ویست
من مثالی کو یست ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست ہم
نقشہای صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو کونہ نقشا
نقش عفیرتان و ابلیسان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
زشتی او نیست آن را دی اوست	ہر دو کونہ نقش اسادی اوست
مکر اسادیش رسوا شود	ما کمال دانش پیدا شود
زین سبب خلاق کبر و منحص است	ور نداند زشت کردن ناقص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهند	بر خداوندیش و هر دو ساجدند
گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بلوکای سهل کن دشوار را،
آستنانی دار دنیا نا حسن	آستنانی دار عقبنا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف	منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشرک
مؤمن و کافر برو باید گذار	ماندیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جا دیده اید اندر گذر،
دوزخ آن بود و سیاحتگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتش کبر فتنه جوی را،
جهد ماکر دید و او شد بر صفا	نار را کشتید از بهر خدا
آتش شہوت که شعله می زدوی	سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم علم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد	و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشی خویشت	بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندر و تخم و فاند اختید
نی شما کشتید ما قربانیم	پیش اوصاف بقا ما فانییم؟
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند	شمع روی یار را پروانه اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلا مرا تو را چون بوشنند
مرا تو را دشنام و سیلی شمان	بهتر آید از شنای گمراهان
صفح شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی کردی ز اقبال کسان
ز آنک ازیشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان کرد و جد
پیشه ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بزن
پیشه ای آموز کا در آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهرست پر بازار و کسب	تا پنداری که کسب اینجا ست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان	پیش آن کسبت لعب کو دکان
این جهان بازی گمست و مرک شب	باز کردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقت و جذب اندرون	قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس کبر جویدت کسب شریف	حیل و مکر می بود آن را ردیف

## ابلیس و معاویه

خفته بد در قصر در یک زاویه	در خبر آمد که آن معاویه
کز زیارت های مردم خسته بود	قصر را از اندرون در بسته بود
چشم چون بکشد پنهان گشت مرد	ناگهان مردی و را بیدار کرد
کیست کین گستاخی و جرات نمود؟	گفت اندر قصر کس را ره نبود
در پس پرده نهان می کرد رو	اوپس در بدری را دید کو
گفت نامم فاش ابلیس شقیست	گفت هی تو کیتی نام تو چیست؟
راست گو با من مگو بر عکس و ضد	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟
سوی مسجد زودی باید دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید
که به خیری ره نماباشی مرا	گفت فی فی این غرض نبود تورا
گویدم که پاسبانی می کنم	دزد آید از نهان در مسکنم
دزدکی داند ثواب و مزد را	من کجا باور کنم آن دزد را
راه طاعت را به جان سپرده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم
ساکنان عرش را هدم بدیم	ساکنان راه را محرم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود	پیشه اول کجا از دل رود
از دل تو کی رود حب الوطن	در سفر کمر ورم بینی یا ختن
عاشقان در که وی بوده ایم	ما هم از مستان این می بوده ایم
از عدم ما رانه او برداشتست؟	فی که ما را دست فضلش کاشتست؟
بسته کی کردند دایمی کرم	گر عتابی کرد دایمی کرم

اصل تقدش، داد و لطف و بخشش	قبر روی چون غباری از غشت
فرقت از قرش اگر آبست	بهر قدر وصل او دانست
تا بد جان را فراش کوشمال	جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
چند روزی که نیشتم رانده ست	چشم من در روی خوش مانده ست
کز چنان رویی چنین قمرای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را نگرم کان حادث	زانکه حادث حادثی را باعث
لطف سابق را نظاره می کنم	هر چه آن حادث دوپاره می کنم
ترک سجده از حد کیرم که بود	آن حد از عشق خیزد نه از جود
هر حد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری، بمنشین
گفت امیر او را که اینها راست	لیک بخش تو از اینها کاست
طبعت ای آتش چو سوزانید نیست	تا سوزانی تو چیزی چاره نیست
گفت ابلیس کشای این عتد را	من محکم قلب را و تقد را
امتحان شیر و کلیم کرد حق	امتحان نقد و قلم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام	صیرنی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی می کنم	شاخه های خشک را بر می کنم
گرک از آه چو زاید کودکی	هست در کرکیش و آهوی شکی
تو گیاه و استخوان میشش بریز	تا که داین سو کند او کام تیز
گر به سوی استخوان آید سگست	در کیا خواهد یقین آه و رگست

زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر	قمر و لطفی جفت شد با همدگر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن	تو گیاه و استخوان را عرضه کن
در غذای روح خواهد سرورست	گر غذای نفس جوید ابرست
وررودد بحر جان یابد گهر	گر کند او خدمت تن هست خر
لیک این هر دو به یک کار اندرند	گر چه این دو مختلف خیر و شرند
دشمنان شہوات عرضه می کنند	انبیاطاعات عرضه می کنند
داعیم من خالق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم، یزدان نیم
زشت را و خوب را آئینه ام	خوب را من زشت سازم، رب نہ ام
کین یہ رومی نماید مرد را	سوخت ہند و آئینہ از دورا
جرم او را نہ کہ روی من زدود	گفت آئینہ گناہ از من بود
تا بگویم زشت کو و خوب کو	او مرا غا ز کرد و راست کو
مر تو را رہ نیست در من رہ موجو	گفت امیرای راہ زن حجت کو
ہر لباسائی کہ آری کی خرم	رہ زنی و من غریب و تا جرم
ای خدا فریاد ما را زین عدو	تا چہ دارد این حدود اندر کردو
برچہم بیدار کردی راست کو	ای بلیس خلق سوز قنہ جو
نشود او راست را با صد نشان	گفت ہر مردی کہ باشد بد گمان
تو بنال از شر آن نفس لئیم	تو ز من با حق چہ نالی ای سلیم
چون نبینی از خود آن تلبیس را	بی کہ لغت کنی ابلیس را
کہ چو روبہ سوی دہبہ می روی	نیست از ابلیس از تو ست ای غوی



زبان ندانی کت زدانش دور کرد	میل ذنبه چشم و عقلت کور کرد
تو گنه بر من منه کژکش مبین	من ز بدبیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا بشم آید به روز
مستم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گفت غیر راستی نرماندت	داد سوی راستی می خواندت
راست کوتا و اربهی از چنگ من	مکر تشاند غبار جنگ من
در حدیث راست آرام دست	راستبها دانه دام دست
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی رار بود
کژدم از گندم ندانست آن نفس	می پرد تمیز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا	زبان پذیرا اند دستان تو را
هر که خود را از هوا خوباز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

\*\*\*

### سکایت قاضی

قاضی بشانند و می گریست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست	وقت شادی و مبارک باد توست
گفت آه چون حکم راند بی دلی	در میان آن دو عالم جاحلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خوششان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علنی	جاهلی تو یک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر کور کرد
جمل را بی علتی عالم کند	علم را علت کثر و ظالم کند
تا تو رشوت نستی بیننده ای	چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام	لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی کسیر دلم شد با فروغ	راست را دادند حقیقت از دروغ

\*\*\*

تو چرا بیدار کردی مرا	دشمن بیداری تو ای دعا
من ز شیطان این بنجوم کوست غیر	کو مرا بیدار کرد دانه خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	میرا زو نشنید کرد استغیر و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن	کرد مت بیدار می دان ای فلان
تاری اندر جماعت دناز	از پی پیغمبر دولت فراز
کر ناز از وقت رفتی مرا تورا	این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غمین و در در فقی اسلها	از دو چشم تو مثال مشکها
آن غمین و در بودی صد ناز	کو ناز و کو فروغ آن نیاز

\*\*\*

### حسرت برفت ناز

آن یکی می رفت در مسجد دون	مردم از مسجد می آمد برون
گشت پیرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر ناز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

چونکد پیغمبر بادست السلام	تو کجادر می روی ای مرد خام
آه او می داد از دل بوی خون	گفت آه و دود از آن آه شربرون
وین نماز من تو را با دعا عطا	آن کی گفقا به آن آه را
اوست آن آه را با صد نیاز	گفت دادم آه و پذیرم نماز
که خریدی آب حیوان و شفا	شب به خواب اندر بگفتش با تفسی
شد نماز جمله خلغان قبول	حرمست این اختیار و این دخول

\*\*\*

مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عزایش بگفت ای میراد
می زدی از درد دل آه و فغان	کر نمازت فوت می شد آن زمان
در گذشتی از دود صد ذکر و نماز	آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
تا نسوزاند چنان آهی حجاب	من تو را بیدار کردم از نسیب
تا بدان راهی نباشد مر تو را	تا چنان آهی نباشد مر تو را
من عدم کار من مکرست و کین	من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفتی صادقی
تو نمودی کشتی آن گرداب بود	تو مرا بیدار کردی خواب بود
تا مرا از خیر بهتر راندی	تو مرا در خیر زان می خواندی

## دزد و صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او می دوید
تا دوسه میدان دوید اندر پیش	تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جبهه دیار شد
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا بسینی این علامات بلا
زود باش و باز کرد ای مرد کار	تا بسینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگردم زود این بر من رود
دزد و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم	گر نگردم زود پیش آیدم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفقت دزد زن به مزد
نک نشان پای دزد قتلبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می گویی مرا	من گرفته بودم آخر مرا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خرا آدمی پنداشتم
این چه تراژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می دهم	این نشانت از حقیقت آگم
گفت طراری تو یا خود ابله	بلکه تو دزدی وزین حال آگمی
نختم خود را می کشیدم من کشان	تو را ندیدی و را کاینک نشان

تو بهت کو من برونم از جهات	در وصال آیات کو یامینات
واصلان چون غرق ذات اندای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب انقد منظر ت؟
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مرویزی را کند شه محتسب	شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود دورا	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون توراشه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می دان که جرمی کرده ای	جبر را از جهل پیش آورده ای
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فرایدمرد اهل

## مسجد ضرار

یک مثال دیگر اندر کثروی	شاید از نقل قرآن بشوی
این چنین کثربازی در جفت و طاق	بانی می باقتند اهل نفاق
کز برای غزین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کثربازی می باقتند	مسجدی جز مسجد او ساختند
ستف و فرش و قبه اش آراسته	لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لاله آمدند	بچو اشتر پیش اوزانو زدند
کای رسول حق برای محنی	سوی آن مسجد قدم رنج کنی
تا مبارک کرد و از اقدام تو	تا قیامت تازه باد نام تو
ای دیغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
سوی لطف بی وفایان بین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بروی زند	بکشند پل و آن قدم را بکشند
هر کجا لشکر گشته میشود	از دوسه سست مخش می بود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو نهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو نیند زخم را	رفتن او بکشند پشت تو را
آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش
می نمود آن مکر ایشان پیش او	یک بر یک زان سان که اندر شیر مو
چون بر آن شد تا روان کرد و رسول	غیرت حق بانگ زد مشنوز غول
کین خیشان مکر و حیل کرده اند	جمله مغلوبست آنچه آورده اند

بر سر راهیم و بر غم غزا	گفت پیغمبر که آری یک ما
سوی آن مسجد روان کردم روان	زین سفر چون باز کردم آنگهان
طالب آن وعده ماضی شدند	چون بیا از غزا باز آمدند
خدر را و رجنک باشد باش کو	گفت حقش ای پیغمبر فاش کو
تا نکویم راز مغان تن زنید	گفت ای قوم دغل حاش کنید
در بیان آورد بشد کارشان	چون نشانی چند از اسرارشان
حاش نه حاش نه دم زمان	قاصدان زو باز کشند آن زمان
سوی پیغمبر بیاورد از دغل	هر منافق مصحفی زیر بغل
زانکه سو کند آن کرشان را سنتیت	بهر سو کند آن که ایمان جنتیت
هر زمانی بشکند سو کند را	چون نذر دم در کشد دین وفا
زانکه ایشان را دو چشم روشنیت	راستان را حاجت سو کند نیست
راست کیرم یا که سو کند خدا	گفت پیغمبر که سو کند شما
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم	باز سو کندهی دگر خوردند قوم
کان بنای مسجد از بهر خداست	که به حق این کلام پاک راست
می رسد در گوش من همچون صدا	گفت پیغمبر که آواز خدا
تا به آواز خدا ندارد سبق	مهر بر گوش شما بنهاد حق
در دلش انکار آمد زان نکل	تا یکی یاری زیاران رسول
می کند شان این پیغمبر شرمسار	که چنین پیران با شیب و وقار
صد هزاران عیب پوشند انبیا	کو کرم کو ستر پوشی کو حیا

تا نکرد و ز اعترافش اوروی زرد	باز در دل زود استغفار کرد
مرمر اگذار بر کفران مصر	باز می زارید کای علام سر
ورنه دل را سوز می این دم ز خشم	دل به دستم نیست، همچون دید چشم
مسجد ایشانش پر سرکین نمود	اندرین اندیشه خوابش در بود
می دمید از سنگها دود سیاه	سنگهایش اندر حدت جای تباه
از نهیب دود تلخ از خواب جست	دود در حلقش شد و حلقش بخت
کای خدا اینها نشان مکر است	در زمان در وفاد و می کر است
توبه تو کنده بود، همچون پیاز	گر بجای کوشش اهل مجاز
صادقان را یک ز دیگر نغز تر	هر یکی از یکدگر بی مغز تر
واقعۀ ناشیۀ قیستان سر آن	هر صحابی دید زان مسجد عیان
پس یقین کرد و صفا بر اهل شک	واقعۀ ارباز کویم یک به یک
هر کسی در ضالۀ خود موقت	حکمت قرآن چو ضالۀ مؤمنست

\*\*\*

شتر کم شده

چون بیانی چون ندانی کان تو ست؟	اشتری کم کردی و جستیش چست
از گفت بگریخته در پرده ای	ضالۀ چه بود ناقه کم کرده ای
اشتر تو زان میان کشته نهان	آمده در بار کردن کاروان
کاروان شد دور و نزدیکست شب	می دوی این سو و آن سو خشک لب
تو پی اشتر دوان کشته به طوف	رخت مانده بر زمین در راه خوف



کای مسلمانان که دیدست اشتری	جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر کوید نشان از اشترم	مژدگانی می دهم چندین درم
باز می جویی نشان از هر کسی	ریش خندت می کند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می رفت این طرف	اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی کوید بریده گوش بود	و آن دگر کوید جلش منقوش بود
آن یکی کوید شتر یک چشم بود	و آن دگر کوید ز کربنی چشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از کزافه هر خسی کرده بیان

\*\*\*

#### مترود شدن در مذہب

همچنانکه هر کسی در معرفت	می کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مرگفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می زند	و آن دگر از زرق جانی می کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند	تا کمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه	نه به کلی گم مانند این رمه
ز آنکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
گر بودی در جهان تقدی روان	قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دوغ	آن دوغ از راست می گیرد فروغ
گر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم نای جو فروش
پس مگو کین جمله دمه باطل اند	باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیاست و ضلال	بی حقیقت نیست د عالم خیال

حق شب قدرست در بهانهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شهاب بود قدرای جوان	نه همه شهاب بود خالی از آن
در میان دلچپوشان یک فقیر	امتحان کن و آنکه حقست آن بگیر
کر نه معیوبات باشد در جهان	تا جبران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل
و بر همه عیبت دانش سود نیست	چون همه چوست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق اندا حقیقت	و آنکه گوید جمله باطل او شقیقت
تا جبران انبیا کردند سود	تا جبران رنگ و بو کور و کمبود
می نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو مال
مگر اندر غبطه این بیج و سود	بگر اندر خسر فرعون و نمود

\*\*\*

### ظاهر شدن خیر و شر

اندرین کردون مکرر کن نظر	ز آنکه حق فرمودم ارجح بصر
چونکه لقتت کا ندرین سقف نگو	بارها بگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند	دیدن و تمیز باید در پسند
تا با لایم صافان راز درد	چند باید عقل مار را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان	تاب تابستان بهار، همچو جان
بادها و ابرها و برقا	تا پدید آرد عوارض فرقا
تا برون آرد زمین خاک رنگ	هر چه اندر چوب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاک دزم	از خزانه حق و دریای کرم
شحه تقدیر کوید راست کو	آنچه بردی شرح واده موبه مو
دزد یعنی خاک کوید بیچ بیچ	شحه او را د کشد در بیچ بیچ
آن بهاران لطف شحه کبریاست	و آن خزان تهدید و تخویف خداست
و آن زمستان چارمنج معنوی	تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد	بر تن مای نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن	جمله بهر تقد جان ظاهر شدن
چونکه حق و باطلی آ میخند	تقد و قلب اندر حردان ریخند
پس محک می بایدش بگزیده ای	در حقایق امتحانها دیده ای

\*\*\*

اشتری کم کرده ای ای معتمد	هر کسی را شتر نشانت می دهد
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانیهاست
وانکه اشتر کم نکرد او از مری	همچو آن کم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر کم کرده ام	هر که یابد اجرش آورده ام
تا د اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بشناسد ز راست	لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه را کو بی خطا بود آن نشان	او به تقلید تو می کوید همان
چون نشان راست کویند و شبیه	پس یقین گردد تو را لاریب فیه
آن شغای جان رنجورت شود	رنگ رومی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگوئی راست گفتی ای امین	این نشانیها بلاغ آمد مبین
پی روی تو کنم ای راست گو	بوی بردی ز اشترم بنما که گو
پیش آنکس که نه صاحب اشتر است	کو دین بست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفروزش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و کر میهای او	که کز افه نیست این بهیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری گم کرده است او هم بی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده	آنچ از و کم شد فراموشش شده
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد نامکمان
اندر آن صحرا که آن اشتر شافت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بیدش یاد آورد آن خویش	بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مغلد شد محقق چون بید	اشتر خود را که آنجای خرید
او طلب کار اشتر آن بخله گشت	می نجبتش تا ندید او راه دشت
بعد از آن تنهاروی آغاز کرد	چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی	تا به اکنون پاس من می داشتی
گفت تا اکنون فوسی بوده ام	وز طمع در چا پلوسی بوده ام
این زمان هم در تو گشتم که من	در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می دیدم می وصف شتر	جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابدم نبودم طالبش	مس کنون مغلوب شد ز رغالش
سیاتم شد همه طاعات شکر	هزل شد فانی و جدا ثبات شکر

سینا تم چون وسیت شد به حق	پس من بر سینا تم هیچ دق
مروتو را صدق تو طالب کرده بود	مرا مراد و طلب صدقی کشود
صدق تو آورد در جستن تو را	جستنم آورد در صدقی مرا
دزد سوی خانه ای شد زیر دست	چون در آمد دید کان خانه خود دست
آن دو اشر نیست آن یک اشر ترست	تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان	زان بیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطراب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخ کین فلک زوپره ایست	آفتاب از آفتابش ذره ایست

\*\*\*

چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانه حلیت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنند	مطرعه خانک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه با بر دام ریزی نیست جود
گوشت اندر شست تو ماهی را باست	آشپخان لقمه نه بخشش نه سخاست
بر محک زن کار خود ای مرد کار	تاسازی مسجد اهل ضرار
بس در آن مسجد کنان تسخر زدی	چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

## چار ہندو

چار ہندو در یکی مسجد شدند	بہر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد بہ مسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بحت	کای مؤذن بانگ کردی وقت ہست
گفت آن ہندوی دیگر از نیاز	ہی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو	چہ زنی طعنہ برو خود را بگو
آن چہارم گفت حمد اللہ کہ من	در نیفتادم بہ چہ چون آن سہ تن
پس نماز ہر چہاران شد تباہ	عیب کو یان بیشتر کم کردہ راہ
ای خنک جانی کہ عیب خویش دید	ہر کہ عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکہ نیم اوزر عیبتان بدست	و آن دگر نیش ز غیبتان بدست
چونکہ بر سر مر تو را دہ ریش ہست	مر بہت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شگتہ گشت جای ارحمواست
گر ہمان عیبت نبود ایمن مباحث	بوک آن عیب از تو کرد و نیز فاش
ساہا ابلیس نیکو نام زیست	گشت رسوا بین کہ اورا نام چیت
در جہان معروف بد علیای او	گشت معروفی بہ عکس ای وای او
این نکر کہ بتلاشد جان او	در چی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی کہ باشی پند او	زہر او نوشید تو خور قند او

## قصه کردن غزان

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بهر بغا بردهی ناکه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شایان و ارکان بلند
قصه خون من به چه رومی کنیدی	از چه آخر تشنه خون نمیدی
چیت حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا بهیت برین یارت زند	تا برسد او و ز رسیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست	گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون و بهست ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بکشید اول ای شهان	تا برسم من دهم ز ر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما	آدیدم آخر زمان در انتها
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو	و ر خود این بر عکس کردی وای تو

## پیر مرد و طیب

گفت پیری مرطیبی را که من	در حریم از داغ خوشتن
گفت از پیرست آن ضعف داغ	گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیرست ای شیخ قدیم	گفت پشم دردمی آید عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود کوار
گفت ضعف معده هم از پیرست	گفت وقت دم مراد کمیرست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بردوختی	از طیبی تو، همین آموختی
ای مرغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد
پس طیبیش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیرست
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف	خوشتن داری و صبرت شد ضعیف
جز مکر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیه ست
از برون پیرست و در باطن صبی	خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیایم داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پشینان	چون نمی ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زیشانی کجا خواهی برست



## کودک و جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجاست می برند	تا تورا در زیر خاکی آوردند
می بردت خانه ای تنگ و زحیر	نی در و قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی در و بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نسق اوصاف خانه می شمرد	وزر و دیده اشک خونین می فشرده
گفت جوحی باید رای ارجمند	والله این را خانه نامی برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانها شنو
این نشانها که گفت او یک به یک	خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق سلطان و دود
نه در آن دل تافت نور آفتاب	نه کشاد عرصه و نه فتح باب
کور خوشتر از چنین دل مر تورا	آخر از کور دل خود بر تر آ
زنده ای و زنده زاده ای شوخ و شنگ	دم نمی گیرد تورا زین کور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه وزندان بر آ و رونا
یونس در بطن ماهی پخته شد	مخلص را نیست از تسبیح بد
اوبه تسبیح از تن ماهی بجست	چیت تسبیح آیت روز است

گرفرا موشت شد آن تسبیح جان	بشو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را الهیست	هر که دید آن بحر را آن مایست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح	یونس محبوب از نور صبح
گر مسج باشد از ماهی رهید	ورنه در وی، مضمم گشت و ناپید
ماهیان جان دین دریا پرند	تو نمی بینی به کردت می پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان	چشم بکشتا تا بینیشان عیان
ماهیان را اگر نمی بینی مدید	کوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات توست	صبر کن کانت تسبیح دست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج

## سوار و سیرانداز

یک سواری با سلاح و بس مهیب	می شد اندر بیشه برای بی نجیب
تیراندازی به حکم اورا بدید	پس ز خوف او کان را در کشید
تا ز تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه ز قسم جمد
هان و هان مگر تو در زلفی من	که کم در وقت جنگ از سیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش	بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت	بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر پوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شبه بر دسر
آن سلاح حیل و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی بخطه نخوردی بر زلفن	ترک فن کومی طلب رب المنن
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا

## اعرابی و فیلسوف

یک عربی بار کرده اشتری	دو جوال زفت ازدانه پری
اونشته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد اورا سوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت	واندر آن پرسش بسی در باسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیت آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم کند مست	در دگر یکی نه قوت مرد مست
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها ماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فربنگ را
تا سبک کرد دو جوال و هم شتر	گفت شباش ای حکیم ابل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و غم کرد	کش بر اشتر بر نشاندنیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شده ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تو راست	تو وزیر یی یا شاهی بر کوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام	بگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند کاو	گفت نه این و نه آن مارا مکاو
گفت رحت چیت باری در دکان	گفت مارا کو دکان و کو مکان
گفت پس از تقدیر رسم تقدیر چند	که توی تنهار و محبوب چند
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملک و جوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم	هر که نانی می دهد آنجا روم

مرمر ازین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گشتش که رود دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سورو من این سومی دوم	و رتو راره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر زریک	به بود زین حیلدهای مردیک
کر تو خواهی کت شقاوت کم شود	چند کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کنز طبع زاید و ز خیال	حکمتی فی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید غن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بکشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
تا ماند شاهی او سردی	همچو غم ملک دین احمدی

## ابراهیم ادهم

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کوز راهی بر لب دریانست
دلخ خود می دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا نگمان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را شناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلخ او	نخل دیکر گشته خلق و خلق او
کور با کرد آنچنان ملکی شگرف	برگزید آن فقرس با یک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	می ز بند بر دلخ سوزن چون کدا
شیخ واقف گشت از اندیشه اش	شیخ چون شیرست و دلبا بیشه اش
چون رجا و خوف در دلبا روان	نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نکه دارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان را سترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	ز آنکه دلشان بر سر ایر فاطنست
شیخ سوزن زود دریا کنند	خواست سوزن راه آواز بلند
صد هزاران ماهی الهی	سوزن زرد لب همراهی
سر بر آوردند از دریای حق	که بگیرای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به یا چنان ملک حقیر
سوی شهر از باغ شاخی آوردند	باغ و بستان را کجا آنجا برند
بر نمی داری سوی آن باغ گام	بوی افزون جوی و کن دفع ز گام
تا که آن بو جاذب جانت شود	تا که آن بو نور چشمانت شود

چون کس با هر کس پیوسته اند	زانکه این هر پنج را اصلی رسته اند
قوت یک قوت باقی شود	باقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را	نطق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می شود	حسها را ذوق مونس می شود

\*\*\*

### منور شدن عارف

چون یکی حس در روش بکشد بند	باقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو بست از گل یک کوسفند	پس سانی جمله زان سو بر چند
هر حسست پیغمبر حسها شود	تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز	بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
چونکه هر حس بنده حس تو شد	مر فکلهارا نباشد از تو بد
جسم ظاهر روح مخفی آمد دست	جسم همچون آستین جان، همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر پرد	حس به سوی روح زو تر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آکنده است
زان مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مروت را که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود	زانکه او غیبت او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسب است نیز	در نیاید عقل کان آمد عزیز
چون مناسبای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون باید مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست	دایما بازار او بار و نقست
درس آدم را فرشته مشتری	محرم در سش نه دیوست و پری
موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهبها داندولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کرد دست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می بخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر بودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر بودی نافریدی پر شکوه
ور بودی حاجت افلاک هم	هفت کردون ناویدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند، مستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیغز حاجت ای محتاج زود	تا بخشد در کرم دریای جود
این کدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می نماید خلق را
هیچ گوید نان دهید ای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم نهادست حق در کور موش	زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر



جزبه دزدی اوبرون ناید ز خاک	تاکند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پریابد و مرغی شود	چون ملائیک جانب کردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا	اوبر آورد، بمحو بلبل صد نوا

\*\*\*

### شیخ و بیگانه

آن یکی یک شیخ را تمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاو
آن یکی گشتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کار
دور از او دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره کرد و صاف او
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمرود است گومی ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل	روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه، ره رو را بود	کو به هر دم در بیان کم شود
و اصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
کرد لیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نویدرتی نمی کند	گر چه عقلش هندسه گیتی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زبان او باید آمدن	تا بیا موزد ز تو او علم و فن
آن مرید شیخ بد گوینده را	آن به کفر و کمری آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تنیز	هین مکن باشاه و با سلطان ستیز
حوض بادیا اگر پهلوزند	خویش را از شیخ هستی بر کند

کفر را حدست و اندازد بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	ز آنکه او مغزست و این دورنگ و پوست
پس سراین تن حجاب آن سرست	پیش آن سراین سرتن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبرد آزمون	هر که را افزون خبر جانش افزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه؟ زان رو که افزون دارد خبر
پس افزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیرا بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزو ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری	امر کردن بیچ نبود در خوری
کی پسند عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی	ز آنکه او میشت و ایشان در کمی
ماهیان سوزن کرد لقمش شوند	سوزنمان را رشته تا تابع بوند

\*\*\*

چون نفاذ امر شیخ آن میردید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
ماهیان از پیر آگه مابعد	ماشتی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رود در چیتی؟	در نزاع و در حسد با کیستی؟

بد چه می گویی تو خیر محض را	هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج همان	شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نبند	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عل	شیخ که بود عین دیای ازل
دایم آتش را برسانند از آب	آب کی ترسید هرگز از التهاب
درخ مه عیب بینی می کنی	در بهشتی خار چینی می کنی
کر بهشت اندر روی تو خار جو	بیچ خار آنجانیابی غیر تو
باری اردوری ز خدمت یار باش	دندامت چابک و بر کار باش
خود کر فستت تو چون گفتار کور	این کر فتن را نیننی از غرور
می گوندا ایچایکه گفتار نیست	از برون جوید کا ندر غار نیست
این همی گویند و بندش می نهند	او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو	کی مذا کردی که آن گفتار کو

\*\*\*

### شعیب و مرد گناه کار

آن یکی می گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمی گیردم را
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نکر فتن در جرمم اله
عکس می گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند خدت کیرم و توبی خبر	در سلاسل مانده ای پاتابه سر
زنک تو بر توت ای دیک سیاه	کرد سیاهی درونت راتباه
بردلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیک نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیک پس تاثیر دود	بعد ازین بروی که میند زود زود
مرد آهنگر که اوزنگی بود	دود را باروش هم رنگی بود
مرد رومی گو کند آهنگری	رویش ابلق کرد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه	تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بدیشه کند	حاک اندر چشم اندیشه کند،
توبه ننشد و کشرین شود	بردش آن جرم تابی دین شود
چون نویسی کاغذ اسپید بر	آن بنشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سربو بنشته خط	نعم ناید خواندنش کرد و غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد	هر دو خط شد کور و مغنی نداد
در سیم باره نویسی بر سرش	پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره کر؟	ناامیدی مس واکسیرش نظر
ناامید بهابه پیش او نهید	تا زرد بی دو ابیرون جهید
چون شعیب این نکته با وی بگفت	زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید و حی آسمان	گفت اگر بگرفت مارا کونشان؟

گفت یارب دفع من می گوید او	آن گرفتن را نشان می جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش	جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می گیرم و را	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن	لیک یک ذره ندارد و ذوق جان
می کند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغزنی	جوز با بسیار و در وی مغزنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال	صورت بی جان نباشد جز خیال

\*\*\*

آن خمیشت از شیخ می لایید تراژ	کز گنگر باشد همیشه عقل کاژ
که نش دیدم میان مجلسی	اوز تقوی عاریست و مطلق
ور که باور نیستت خیرا مشان	تا بسینی فق شیخت راعیان
شب ببردش بر سر یک روزنی	گفت بگرفت فق و عشرت کردنی
بگرفت آن سالوس روز و فق شب	روز، همچون مصطفی شب بولب
روز عبدالله او را کشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن سپر پر	گفت شینام تو را هم هست غر
گفت جامم را چنان پر کرده اند	کاذر و اندر گنج یک سپند
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این راز شیخ غیب بین
نور خورشید از پیغمبر حدث	او همان نورست پذیرد جث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می	هین به زیر آسمنگر با بگر به وی

آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجوی ای کیا
کرد خنخانه بر آمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می چید
در همه خنخانه ها او می نید	گشته بد پر از عمل خم نید
گفت ای رندان چه حالت این چه کار	بیچ خمی در نمی بینم عطار
بجمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر می زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	بجمله میها از قدمت شد غسل
کرده ای مبدل تومی را از حدث	جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال	کی خورد بنده خدا الا حلال

## نماز پیامبر

عایشه روزی به پیغمبر گفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجایی نمازی می کنی	می دود در خانه ناپاک و دنی
گر چه می دانی که هر طفل پلید	کرد مستعل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر همان	حق نجس را پاک گردانیدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا، منتم طبق
مان و مان ترک حسد کن باشان	ورنه ابله سی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهید شود	تو اگر شهیدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بایل را	ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مر علی چندی شکست	تا بدانی کان صلابت از حقست
کر تو را و سواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری	کافر م دان کر تو زیشان سربری

## موش و شتر

موشکی در کف مهار اشتری	در بود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان	موش غره شد که، بستم پهلوان
بر شتر زد پر تو اندیشه اش	گفت بنایم تو را تو باش خوش
تا باید بر لب جوی بزرگ	کاز رو گشتی ز بون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خشک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا	پاینه مردانه اندر جود آ
تو قلاوژی و پیش آهنگ من	در میان ره مباحش و تن مزین
گفت این آب شکر فست و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا بنیم حد آب	پاد و بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانو است آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفیقی ز هوش
گفت مور تو ست و ما را اژدهاست	که ز زانو تا به زانو فرقی است
گر تو را تا زانو است ای پرهنر	مر مر اصد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن	باشتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مملک مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین	برجه و بر کوه بان من نشین
این گذشتن شد مسلم مرا	بگذرانم صد هزاران چون تو را
چون سیمبر نیستی پس روبه راه	تاری از چاه روزی سوی جابه



خودمران چون مرد کشتیان نه‌ای	تورعیت باش چون سلطان نه‌ای
چون زبان حق نگشتی گوش باش	انصتوار گوش کن خاموش باش
باشش شاهان تو مسکین وارگو	ورگویی شکل استفسارگو
راسخی شهوت از عادتست	ابتدای کبر و کین از شهوتست
خشم آید بر کسی کت واکشد	چون ز عادت گشت محکم خوی بد
واکشد از گل تو را باشد حدو	چونکه تو گل خوار گشتی هر که او
مانعان راه بت را دشمن اند	بت پرستان چونکه خوابت کنند
دید آدم را به چشم منکری	چونکه کرد ابلیس خوبا سروری
تا که او بسجود چون من کس شود	که به از من سروری دیگر بود
کو بود تریاق لانی ز ابتدا	سروری ز هرست جز آن روح را
کو بود اندردون تریاق زار	کوه اگر پرمار شد باکی مدار
هر که بکشتت شود خصم قدیم	سروری چون شد داغست را ندیم
کینه با خیزد تو را با اوبسی	چون خلاف خوی تو گوید کسی
خویش را بر من چو سرور می کند	که مرا از خوی من بر می کند
کی فروزد از خلاف آتش درو	چون نباشد خوی بد سرکش درو
مور شهوت شد ز عادت بهچومار	زانکه خوی بد بکشتت استوار
ورنه اینک گشت مارت اژدها	مار شهوت را بکش در ابتلا
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش	لیک هر کس مور بیند مار خویش
تا نشد شه دل نداند مظم	تا نشد ز رمس نداند من مسم

خدمت اکسیر کن مس وارتو      جور می کش ای دل از دلدارتو  
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان      که چو روز و شب جهانند از جهان  
عیب کم گو بنده الله را      مسمم کم کن به دزدی شاه را

## درویش در کشتی

بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردی پشیمی
یاوه شد همیان ز راه خفته بود	جمله را بستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جویم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که دین کشتی حردان کم شد دست	جمله را بستیم نتوانی تورست
دل بیرون کن برهنه شو ز دل	تا ز تو فارغ شود او هام خلق
گفت یارب مر غلامت را احسان	متمم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سودر زمان
صد هزاران ماهی از دیای ژرف	در دهن هر یکی دی شگرف
صد هزاران ماهی از دیای پر	در دهن هر یکی دروچه در
هر یکی دی خراج ملکتی	کز هست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مرغ چون شهبان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شمار حق مرا	تا نباشد با شما دزد کدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق
بانگ کردند اهل کشتی کای هام	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری پی چیزی حقیر
متمم چون دارم آنها را که حق	کرد این مخزن، همتم طبق
متمم نفس است نه عقل شریف	متمم حس است نه نور لطیف

کَش زدن سازد نه جت گفتش	نفس سو فطای آمی ز نش
بعد از آن گوید خیالی بود آن	معجزه بیند فرزند آن زمان
چون مقیم چشم نامد روز و شب	ور تحقیقت بود آن دید عجب
فی قرین چشم حیوان می شود	آن مقیم چشم پاکان می بود
کی بود طاووس اندر چاه تنگ	کان عجب زین حس دارد عار و تنگ
من ز صدیک گویم و آن بهچو مو	تا نکویی مر مر بسیار کو

## اعتدال صوفی

صوفیان بر صوفی شنه زدند	پیش شیخ خاتماهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجوای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان	گفت این صوفی سه خود دارد کران
در سخن بسیار کو، همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیت کس
ور بنجد، مست چون اصحاب کحف	صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نفع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی افزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سوال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم	کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکماش حل و افزون زیاد	از پی هر مشکش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت	در جواب شیخ همت بر کاشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست	لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشتر مست کم	لیک باشد موش را آن، همچویم
هر که را بود اشتهای چار نان	دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد می دان که اوسط آن بود

چون مرا پناه نان هست استی	مر تو را شش کرده هم دستیم فی
توبه ده رکعت نماز آیی ملول	من به پانصد دنیا یم در نخل
آن یکی تا کعبه حافی می رود	وین یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاک بازی جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می رود	که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر باید تا در آن	در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا کر شود کلی مداد	نیست مر پایان شدن رایج امید
باغ و بیشه کر بود میکسر قلم	زین سخن هرگز نکند و هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند کمی	خواب ندارد مر آن را کم رهی
چشم من خفته دلم بیداردان	شکل بی کار برابر کار داندان
گفت پیغمبر که عینای تمام	لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتح باب
مردم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ	عین مشغولی مرا کشته فراغ
در زمینم با تو ساکن در محل	می دوم بر چرخ، هفتم چون زحل

برتر از اندیشه پایۀ نیست	همشیت من نیم سایۀ نیست
خارج اندیشه پویان گشته ام	زانکه من ز اندیشه بگذشته ام
زانکه بنا حاکم آمد بر بنا	حاکم اندیشه ام محکوم فی
زان سبب خسته دل و غم میشد اند	جمله خلقان سخره اندیشه اند
چون بخوایم از میانشان بر جهم	قاصدا خود را به اندیشه دهم
کی بود بر من مکس را دست رس	من چو مرغ اوجم اندیشه مکس
تا نگشته پایگان بر من تند	قاصدا زیر آیم از اوج بلند
بر پریم همچون طيور الصافات	چون ملالم کسیر از سفلی صفات
بر نچسبم دو پر من با سریش	پر من رستست هم از ذات خویش
جعفر عیار را پر عاریه ست	جعفر طیار را پر جاریه ست
تن من چندانکه بتوانی بخور	چونکه در تومی شود لقمه کمر
هر چه خواهد تا خورد او را حلال	هر که در وی لقمه شد نور جلال

## دعوی صدق

کر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من
کر بگویم نیم شب پیش توم	هین مترس از شب که من خویش توم
این دود دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بانگ خوشاوند خود
پیش و خویشی دود دعوی بود لیک	هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می دهد	کین دم از نزدیک یاری می جدد
لذت آواز خوشاوند نیز	شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کوز جهل	می ندانند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او	جهل او شده آیه انکار او
پیش زیرک کا ندرو نش نور هاست	عین این آواز معنی بود راست
یاد تازی گفت یک تازی زبان	که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتش معنی بود	کر چه تازی گفتش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی	کاتب و خط خوانم و من اجدی
این نوشته کر چه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود
کر چه دعوی می نماید این ولی	جان صاحب واقع کوید بلی
پس چو حکمت ضاله مؤمن بود	آن زحر که بشود موقن بود
تشنه ای را چون بگویی تو شتاب	در قح آبست بستان زود آب
بچ کوید تشنه کین دعویست رو؟	از برم ای مدعی مجبور شو
یا گواه و حجتی بنا که این	جنس آبست و از آن ماء معین



که بیا من مادرم مان ای ولد	یا به طفل شیر مادر بانگ زد
تاکه باشیرت بکیرم من قرار	طفل کوید مادر حاجت یار
روی و آواز نیمبر معجزه ست	درد دل هرامتی کز حق مزه ست
جان امت در درون سجده کند	چون نیمبر از برون بانگی زند
از کسی نشنیده باشد گوش جان	زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از زبان حق شنودانی قریب	آن غریب از ذوق آواز غریب

## سجدہ یحییٰ بر مسیح

ماد یحییٰ بہ مریم در نہفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کہ یقین دیدم درون تو شسیت	کو او لوالا العزم و رسول آگمیت
چون برابر او فقام با تو من	کرد سجدہ حل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجدہ کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش ہم	سجدہ ای دیدم ازین طفل شکم
اہلہان کو نیکین افسانہ را	خط بکش زیر او غمت و خطا
زانکہ مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانہ دور و ہم ز خویش
از برون شر آن شیرین فزون	تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آگہانیش برکنار	بر گرفت و برد تا پیش تبار
ماد یحییٰ کجا دیدش کہ تا	گوید او را این سخن در ماجرا
این بدانکہ آنکہ اہل خاطر ست	غایب آفاق او را حاضر ست
پیش مریم حاضر آید در نظر	ماد یحییٰ کہ دور ست از بصر
دیدہ ہا بستہ ببیند دوست را	چون مشکب کردہ باشد پوست را
ورنیدش نہ از برون نہ از اندرون	از حکایت کسیر معنی ای ز بون
نی چنان کا فسانہ ہا بشنیدہ بود	ہمچو شین بر نقش آن چہ فہیدہ بود
تا ہی گفت آن کلید بی زبان	چون سخن نوشد ز دمنہ بی بیان ؟
ور بدانستند سخن ہمدگر	فہم آن چون کرد بی لفظی بشر ؟
در میان شیر و گاو آن دمنہ چون	شد رسول و خواند بر ہر دو فزون ؟

چون وزیر شیر شد کاو نیل؟	چون ز عکس ماه ترسان گشت نیل؟
این کلید و دمنه جمله اقراست	ورنه کی باز اغ لک لک رامیرست
ای برادر قصه چون پیمازه ایست	معنی اندروی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیر و مرد عقل	نگرد و پیمازه را اگر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گر چه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو	بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گر چه گفتی نیست سرگفت هست	هین به بالا پر مسر چون بخند پست
گفت در شطرنج کین خانه رخت	گفت خانه اش از کجا آمد بدست؟
خانه را بخرید یا میراث یافت؟	فرخ آنکس کو سوی معنی شافت
گفت نحوی زید عمر و اقد ضرب	گفت چو نش کرد بی جرمی ادب؟
عمر و را بر مش چه بدکان زید خام	بی کنه او را بزد، همچون غلام
گفت این پیمازه معنی بود	گندمی بستان که پیمازه ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز	گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت فی من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود	عمرو یک و او فرون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد	چونکه از حد برد او را حد نبرد
گفت اینک راست پذیرم به جان	کز نماید راست در پیش کز ثان
گر بگوئی احوالی رانمه یکیت	گویدت این دوست و در وحدت شکیت
و بر و خند کسی گوید و دو است	راست دارد این سزای بد خواست

بردوغان جمع می آید دروغ  
دل فراخان را بود دست فراخ  
انحیثات للخمیشین زد فروغ  
چشم کوران را عمار سنگ لاخ

## درخت جاودانگی

کفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد	نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا زد یوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
ساله می گشت آن قاصد ازو	کرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را رسید گردش ریش خند	کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفحش زدند اندر مزاج	بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف	کی تری باشد کجا باشد کز اف
وین مرا عاش کی صفح و کر	وین ز صفح آشکارا سخت تر
می ستودنش به تهر کای بزرگ	در فلان جایی درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز	بس بلند و پهن و هر شاخیش کبوتر
قاصد شته بسته در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستادش شنشده سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
بیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته او میداو بکسته شد	جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد غم باز کشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شدندیم
گفت من نومید پیش اوروم	ز آستان اوبه راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دنخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت	نا امیدم وقت لطف این ساعت
گفت واکو کز چه نومیدیت	چیت مطلوب تورو با چیت
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات	میوه او مایه آب حیات
سالاها جستم ندیدم یک نشان	جز که طغرو تسخر این سرخوشان
شیخ خنید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علم
بس بلند و بس شکوف و بس بیط	آب حیوانی ز دریای محیط
توبه صورت رفته ای ای بی خبر	زان ز شاخ مغنی بی بار و بر
که درختش نام شد که آفتاب	گاه بحرش نام گشت و که سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار	آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی تو را باشد پدر	در حق شخصی ذکر باشد پسر
در حق دیگر بود قمر و عدو	در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی نمی
هر که جوید نام کر صاحب شته ست	همچو تو نومید و اندر تفرقه ست

تو چه بر چغنی برین نام درخت	تابانی تلخ کام و شور بخت
دگر از نام و بگر در صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوقاد	چون به معنی رفت آرام اوقاد

## نزع انگور

چاکس را داد مردی یک دم	آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بدگفت لا	من غیب خواهم نه انگور ای دعا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم	من نمی خواهم غیب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترک کن خواهیم استایل را
در تناع آن نفر جکی شدند	که ز سر ناما غافل بند
مشت بر هم می زدند از ابلی	پریدند از جل و از دانش تپی
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک دم	آرزوی جمله تان را می دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل	این در میان می کند چندين غل
یک در میان می شود چار المراد	چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شمارا اتفاق
پس شما خاموش باشید انصوا	تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سحتمان در توافق موثقه است	در اثر یاه نزع و تفرقه است
کرمی عاریتی ندهد اثر	کرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر کرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن کرمی او دهلنیز است	طبع اصلش سردیست و تیز است
ور بودیخ بسته و شباب ای پسر	چون خوری کرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست	کز بصیرت باشد آن وین از عاست



از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اہل حد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	کو زبان جملہ مرغان را شناخت
در زمان عدلش آہو با پلنگ	انس بکرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز	کو سفند از کرک ناورد و احتراز
او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بہر دانہ می دوی	ہین سلیمان جو، چہ می باشی غوی؟
دانہ جو را دانہ اش دایمی شود	و آن سلیمان جوی را ہر دو بود
مرغ جانہا را درین آخر زمان	نہیستان از ہمد کریک دم امان
ہم سلیمان ہست اندر دورما	کو دہد صلح و ناخذ جورما
قول ان من امتہ را یاد گیر	تا بہ الا و خلا فیہا تیر
گفت خود خالی نبود ست امتی	از خلیفہ حق و صاحب ہمتی
مرغ جانہا را چنان یکدل کند	کز صفائشان بی غش و بی غل کند
مشفقان کردند، چون والدہ	مسلمون را گفت نفس واحدہ
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنہ ہر یک دشمن مطلق بدند

## انصار و رسول

دو قبیلہ کاوس و خررج نام داشت	یک زدیکر جان خون آثام داشت
کینہ های کهنه شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعداد غیب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه به پند	در سنگستند و تن واحد شدند
صورت انگور با اخوان بود	چون فشردی شیرۀ واحد شود
غوره و انگور ضد اند یک	چونکہ غوره پخته شد، شد یار نیک
غوره ای کو سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافرا صلیش خواند
نه اخي نه نفس واحد باشد او	در شقاوت نحس ملحد باشد او
غوره های نیک کایشان قابند	از دم اہل دل آخر یک دلد
سوی انگوری ہی رانند تیر	تا دوی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انگوری ہی دند پوست	تا یکی گردند و وحدت وصف او ست
آفرین بر عشق کل او ستاد	صد خزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در ره گذر	یک بسو شان کرد دست کوزه گر
که اتحاد جسمهای آب و طین	ہست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظائر کویم اینجا در مثال	فہم را ترسم کہ آرد اختلال
مولعیم اندر سخنهای دقیق	در کرہ ہا باز کردن ما عشق
تا کرہ بندیم و بکشیم ما	در شکل و در جواب آیین فرا
همچو مرغی کو کشاید بند دام	گاہ بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج	عمر او اندر گره کار است خرج
خود ز بون او نگر دو بیچ دام	لیک پرش در شکست افتد دام
با گره کم کوش تا بال و پرت	نسکد یک یک ازین گرفت
صد هزاران مرغ پریشان شکست	و آن کسین گاه عارض را نبست
از نزع ترک و رومی و عرب	حل نشد اشکال انکور و غب
تا سلیمان لسن معنوی	در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع، بازوار	بشنوید این طبل باز شہیار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	ہین زحر جانب روان کردید شاد
کور مرغانیم و بس ناسا ختمیم	کان سلیمان را دمی ثنا ختمیم
ہمچو جعدان دشمن بازان شدیم	لاجرم و اماندہ ویران شدیم
می کنیم از غایت جہل و عا	قصہ آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند	پر و بال بی گنہ کی برکنند
بلکہ سوی عاجزان چہنہ کشند	بی خلاف و کینہ آن مرغان خوشند
ہمدیشان پی تقدیس را	می کشاید راہ صد بلبقیس را
زاغ ایشان گر بہ صورت زاغ بود	باز ہمت آمد و ما زاغ بود
لکک ایشان کہ لک لک می زند	آتش توحید در شک می زند
و آن کبوترشان ز بازان شکند	باز سر پیش کبوترشان ہند
بلبل ایشان کہ حالت آرد او	در دون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز دون قند ابد رویش نمود

پای طاووسان ایشان در نظر	بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
توجه دانی بانگ مرغان راهی	چون ندیدی سلیمان رادمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست	از برون مشرقست و مغربست
مرغ کوبی این سلیمان می رود	عاشق ظلمت چون خفاشی بود
با سلیمان خوکن ای خفاش رد	تا که در ظلمت نمانی تا بد
یک گزی ره که بدان سومی روی	همچو کز قطب مساحت می شوی
وانکه لنگ و لوکن آن سومی جی	از همه لنگی و لوکی می رهی

## بط بچگان و مرغ

تخم بطنی، کرچه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بطن آن دریا بدست	دایه ات خانگی بدو خشنکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست	آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشنکی مر تو را زین دایه است	دایه را بگذار کوبد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران	اندر آدر بحر معنی چون بطن
کر تو را مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دیاران شتاب
تو بطنی بر خشک و بر تر زنده ای	نی چو مرغ خانه خانه کنده ای
توز کر منابنی آدم شنی	هم به خشنکی هم به دیابانی
که حملنا هم علی البحر به جان	از حملنا هم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تابه ظاهر مشکلم باشد بشر	بادل یوحی الیه دیده دور
قالب خانگی فتاده بر زمین	روح او کردان برین چرخ برین
ماه به مرغایانیم ای غلام	بحر می داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا باد داریم سیر
با سلیمان پای در دیابنه	تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابانگی و فضول	او به پیش ما و از وی ملول

تشنه را در دسر آرد بانگ رعد	چون نداند کوه کشاند بر سعد
چشم او ماندست در جوی روان	بی خبر از فوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب الاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سیهای جهان

## حاجیان و زاهد

زاهد می بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز اساده بد بر روی ریک	ریک کز تفش بجوشد آب دیک
گفتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلد لست
یا که پایش بر حریر و حله باست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بمانند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نیاز
چون را ستغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کاش می چکید از دست و رو	جامه اش تر بود از آش و وضو
پس پرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سمات
گفت هر گاهی که خواهی می رسد؟	بی ز چاه و بی ز جل من مسد
مثل ما حل کن ای سلطان دین	تا نبخشند حال تو ما را یقین
و انما سری را سرارت به ما	تا ببریم از میان زنا را
چشم را بکشد سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوی را ز بالا نکریم	تو ز بالا بر کشتی درم
ای نموده تو مکان از لا مکان	فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آب کش

در کو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها	ابر می بارید چون مشک اشکها
می بریدند از میان زناها	یک جماعت زان عجایب کارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد
ناقصان سرمدی تم الکلام	قوم دیگر ناپذیر اثرش و خام